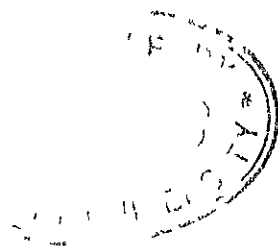
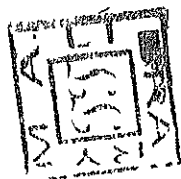




سخن بطور ۱۹۱۱۲ در صفت کشتی  
کرم موج گردانیت بیکر رود هر چه گردان کشت بیکر رود چشتی بیکر و هر چه شایسته است  
این نسبت که حقه بفرم نمی آید لهذا بنده صنیف کف گردان یک درجه کماثر می گذشت و این نسبت می ماند  
این معنی را آنکه کشتی را دعای خیر دهد بماند لفظ کماثر چند معنی دارد از آن جمله است بمعنی برعت  
و نیز بمعنی رفتاری که بوارسله در آن استیسی و جنبش کم رسد چنانچه بوارگی کشتی نسبت بوارسله است و بماند  
و در صفت دیگر کرب در صدم اول معنی سریع است و در صدم ثانی معنی رفتاری صدمه و کمان و لفظ صدمه  
معنی دارد و از آن جمله است بمعنی هر چه و نیز بمعنی هر چند و هر قدر و از چند معنی دارد و اگر چند معنی اگر چه  
پس معنی است آنست که اگر موج مانیت آن کشتی سریع تر رود و هر چند گردان بار کرد و جنبش کم کند و بماند  
صدمه و کمان کم بماند زیرا چه منقرض است که کشتی بیکبار بطول امواج بسیار جنبش کند و کشتی که بار جنبش بسیار  
در صفت بمعنی معلوم متحقق ثوابت و بجا و راست و صادق صفر ۵۰ است و از جهت شکر کرد  
بر این در صفت لطیف و جوشه جسته بر خدای درست حرف صدمه و کمان است



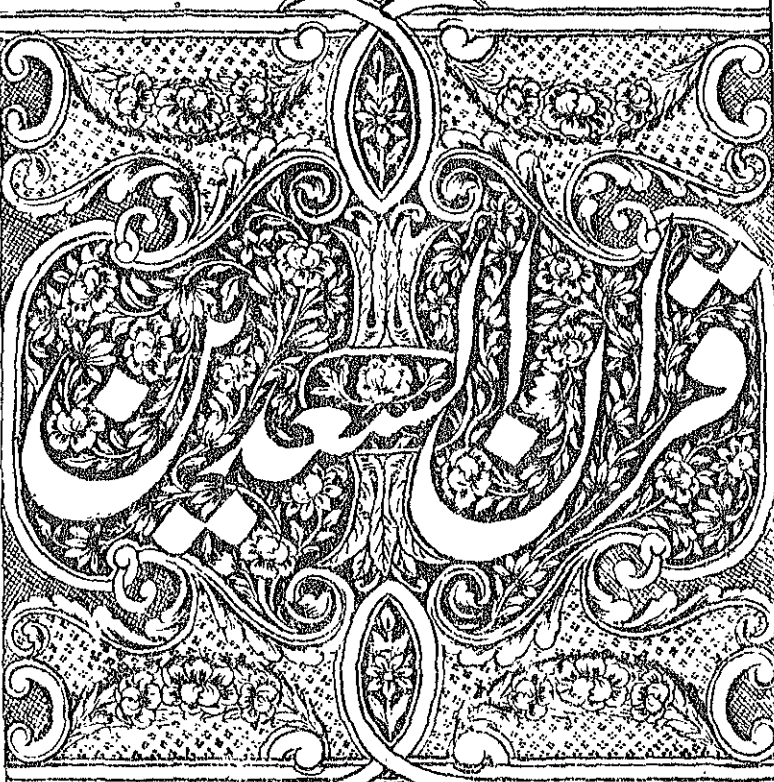
M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE148

# افوض امری الی الله

الحمد لله والمنة که نسخه مجیدیه از تصنیفات سر دفتر شیرین کلامان وزیر کارالملقب  
بطوطی بهند عنی حیر سرود و دیوی برای استفادۀ طالبین ذکیا السیر

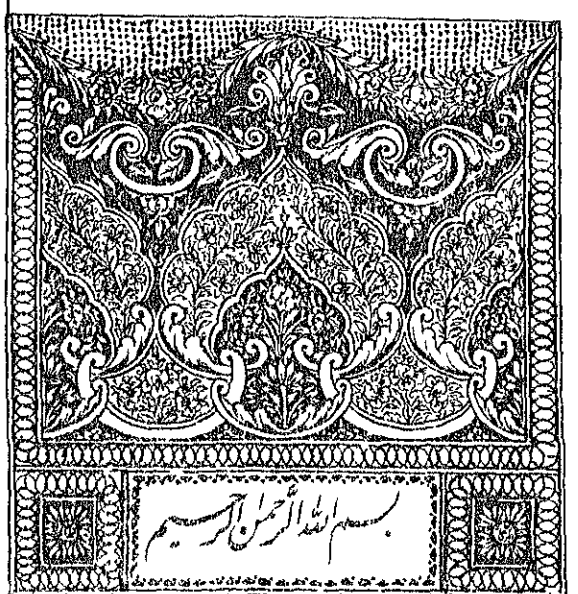


بتصحیح و تفسیر عمدة العلام زبدة الفضلا جناب مولوی نثار احمد صاحب کاتم

بمطبعة حسنی و حسن خورشید و حلیه طبع



در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار



بسم الله الرحمن الرحيم  
 بر نه نامه توحید نوشته خوان  
 که بیداریش بسعدین سحر است  
 تا شود و این نامه بنامش در است  
 فی بوجودی که بود از عدم  
 بیشتر از وجود هم فراتر گران  
 دیده شامی لعل عبرت گرین  
 معترف بخیر و اذراک او  
 روح درین کم چه خواند در  
 تا کند اندیشه درین آه نیز  
 لیک سخن کی رسد آنجا که او  
 معترفش از همه پوشیده

در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

شکسته کس جلوه کبران باغ  
نقش طرازی که نصیب بدیع  
نایه گل را بنامه کرده  
سبیل تر بر رخ گلشن کشید  
قطر گل را از هوا چیت شیر  
نافت شکوفه ز بخور نسیم  
جلد سخن پاکه ورق کرد بار  
ششم سحاب از نیم دریا کشاد  
چار گهر کرد چرخان ایدید  
دور زمین را از زبان بابرست  
سلسله آب زره بر زره  
باد محیط گره آب سخت  
گل شیب از دیده آغوش نمود  
طالع مردم در شمشاد  
ز آب چنان که در مصراع  
نقش چنان بست بهرین که  
قصر حبس را به همین دیو  
دقت دل را خط شایسته نوشت  
جان که بجز جسم روانیش داد  
گوش باو از سخن تازه کرد  
ما که نمودیم بهر آیدیم

خاص که عطر بقصبر و باغ  
را اند قلم بر صفحات ریم  
نایه را حرف کشش نامه کرد  
سنبله را دانه خنجر کشید  
مغز جهان را از صبا نود عید  
کرد و بعین نفس مستقیم  
مهر خود کشش داد و بخت از  
چشمه آب از دل خارا کشاد  
در گره شش جهت اندر کشید  
دام و دوازوی با مان باز  
طوق زمین کرد که بر گره  
نار به پیرامن آن بر فراخت  
نور دل از سینه مردم نمود  
کرد به تقویم عنایت و رست  
کمان بقصور رخا چسبال  
کش بدل خود توان نقش  
ز آب و گلی کرده عمارت می  
جایزه سر الهی نوشت  
پرنور از نور خورشید ایش داد  
وز سخن آفاق پر آوازه کرد  
از عدم از وی بوجود کردیم

سبیل تر بر رخ گلشن کشید  
قطر گل را از هوا چیت شیر  
نافت شکوفه ز بخور نسیم  
جلد سخن پاکه ورق کرد بار  
ششم سحاب از نیم دریا کشاد  
چار گهر کرد چرخان ایدید  
دور زمین را از زبان بابرست  
سلسله آب زره بر زره  
باد محیط گره آب سخت  
گل شیب از دیده آغوش نمود  
طالع مردم در شمشاد  
ز آب چنان که در مصراع  
نقش چنان بست بهرین که  
قصر حبس را به همین دیو  
دقت دل را خط شایسته نوشت  
جان که بجز جسم روانیش داد  
گوش باو از سخن تازه کرد  
ما که نمودیم بهر آیدیم

نقش طرازی که نصیب بدیع  
نایه گل را بنامه کرده  
سبیل تر بر رخ گلشن کشید  
قطر گل را از هوا چیت شیر  
نافت شکوفه ز بخور نسیم  
جلد سخن پاکه ورق کرد بار  
ششم سحاب از نیم دریا کشاد  
چار گهر کرد چرخان ایدید  
دور زمین را از زبان بابرست  
سلسله آب زره بر زره  
باد محیط گره آب سخت  
گل شیب از دیده آغوش نمود  
طالع مردم در شمشاد  
ز آب چنان که در مصراع  
نقش چنان بست بهرین که  
قصر حبس را به همین دیو  
دقت دل را خط شایسته نوشت  
جان که بجز جسم روانیش داد  
گوش باو از سخن تازه کرد  
ما که نمودیم بهر آیدیم

نقش طرازی که نصیب بدیع  
نایه گل را بنامه کرده  
سبیل تر بر رخ گلشن کشید  
قطر گل را از هوا چیت شیر  
نافت شکوفه ز بخور نسیم  
جلد سخن پاکه ورق کرد بار  
ششم سحاب از نیم دریا کشاد  
چار گهر کرد چرخان ایدید  
دور زمین را از زبان بابرست  
سلسله آب زره بر زره  
باد محیط گره آب سخت  
گل شیب از دیده آغوش نمود  
طالع مردم در شمشاد  
ز آب چنان که در مصراع  
نقش چنان بست بهرین که  
قصر حبس را به همین دیو  
دقت دل را خط شایسته نوشت  
جان که بجز جسم روانیش داد  
گوش باو از سخن تازه کرد  
ما که نمودیم بهر آیدیم

نقش طرازی که نصیب بدیع  
نایه گل را بنامه کرده  
سبیل تر بر رخ گلشن کشید  
قطر گل را از هوا چیت شیر  
نافت شکوفه ز بخور نسیم  
جلد سخن پاکه ورق کرد بار  
ششم سحاب از نیم دریا کشاد  
چار گهر کرد چرخان ایدید  
دور زمین را از زبان بابرست  
سلسله آب زره بر زره  
باد محیط گره آب سخت  
گل شیب از دیده آغوش نمود  
طالع مردم در شمشاد  
ز آب چنان که در مصراع  
نقش چنان بست بهرین که  
قصر حبس را به همین دیو  
دقت دل را خط شایسته نوشت  
جان که بجز جسم روانیش داد  
گوش باو از سخن تازه کرد  
ما که نمودیم بهر آیدیم

دولت اس خانه که دوی با چشم کشاید که شناسا شدیم نی ز خودا که شدونی از حدی شکر چنین جستی چون کنم وای بر آنکس که نگوید پس از تو خدای و ز مابندگی ز آنچه شوم بر دور و گستاخ کز دور دور دشوم و السلام	این در اگر روی بخشاید می بیا نور بصیر داد که بینا شدیم مهر خورشید گر شدی بنمای گر تیر ز آتش جگر خون کنم طاعتی که ز نفس سقیاس ای صفت بنده و از ندکی اگر چه سیاه دزد من خاکسار هم تو ام تست اسید تمام در قصر بدی حق که گنهگار ان را داد باران گنه شوی نصین عفران	ای صیقلی که قدم از آسته ذات تو بدست می کنه چون نفس شایسته کمال تو کش دانش هر کس که بسوی کد فکر درین برده راز است عقل درین خطه امانی نیست دل بود آدب نشانی مرا سوی دم کش که الهی شوم لکن عمل او ز من اندر وجود اگر چه دلم راز تو و وری ده نور بصیر ده شناسا شیم	دولت اس خانه که دوی با چشم کشاید که شناسا شدیم نی ز خودا که شدونی از حدی شکر چنین جستی چون کنم وای بر آنکس که نگوید پس از تو خدای و ز مابندگی ز آنچه شوم بر دور و گستاخ کز دور دور دشوم و السلام
---	---	--	---

این در اگر روی بخشاید می بیا  
نور بصیر داد که بینا شدیم  
مهر خورشید گر شدی بنمای  
گر تیر ز آتش جگر خون کنم  
طاعتی که ز نفس سقیاس  
ای صفت بنده و از ندکی  
اگر چه سیاه دزد من خاکسار  
هم تو ام تست اسید تمام  
در قصر بدی حق که گنهگار ان را  
داد باران گنه شوی نصین عفران

ای صیقلی که قدم از آسته  
ذات تو بدست می کنه چون  
نفس شایسته کمال تو کش  
دانش هر کس که بسوی کد  
فکر درین برده راز است  
عقل درین خطه امانی نیست  
دل بود آدب نشانی مرا  
سوی دم کش که الهی شوم  
لکن عمل او ز من اندر وجود  
اگر چه دلم راز تو و وری ده  
نور بصیر ده شناسا شیم

دولت اس خانه که دوی با  
چشم کشاید که شناسا شدیم  
نی ز خودا که شدونی از حدی  
شکر چنین جستی چون کنم  
وای بر آنکس که نگوید پس  
از تو خدای و ز مابندگی  
ز آنچه شوم بر دور و گستاخ  
کز دور دور دشوم و السلام

این در اگر روی بخشاید می بیا  
نور بصیر داد که بینا شدیم  
مهر خورشید گر شدی بنمای  
گر تیر ز آتش جگر خون کنم  
طاعتی که ز نفس سقیاس  
ای صفت بنده و از ندکی  
اگر چه سیاه دزد من خاکسار  
هم تو ام تست اسید تمام  
در قصر بدی حق که گنهگار ان را  
داد باران گنه شوی نصین عفران

ای صیقلی که قدم از آسته  
ذات تو بدست می کنه چون  
نفس شایسته کمال تو کش  
دانش هر کس که بسوی کد  
فکر درین برده راز است  
عقل درین خطه امانی نیست  
دل بود آدب نشانی مرا  
سوی دم کش که الهی شوم  
لکن عمل او ز من اندر وجود  
اگر چه دلم راز تو و وری ده  
نور بصیر ده شناسا شیم

دولت اس خانه که دوی با  
چشم کشاید که شناسا شدیم  
نی ز خودا که شدونی از حدی  
شکر چنین جستی چون کنم  
وای بر آنکس که نگوید پس  
از تو خدای و ز مابندگی  
ز آنچه شوم بر دور و گستاخ  
کز دور دور دشوم و السلام

این در اگر روی بخشاید می بیا  
نور بصیر داد که بینا شدیم  
مهر خورشید گر شدی بنمای  
گر تیر ز آتش جگر خون کنم  
طاعتی که ز نفس سقیاس  
ای صفت بنده و از ندکی  
اگر چه سیاه دزد من خاکسار  
هم تو ام تست اسید تمام  
در قصر بدی حق که گنهگار ان را  
داد باران گنه شوی نصین عفران

ای صیقلی که قدم از آسته  
ذات تو بدست می کنه چون  
نفس شایسته کمال تو کش  
دانش هر کس که بسوی کد  
فکر درین برده راز است  
عقل درین خطه امانی نیست  
دل بود آدب نشانی مرا  
سوی دم کش که الهی شوم  
لکن عمل او ز من اندر وجود  
اگر چه دلم راز تو و وری ده  
نور بصیر ده شناسا شیم

دولت اس خانه که دوی با  
چشم کشاید که شناسا شدیم  
نی ز خودا که شدونی از حدی  
شکر چنین جستی چون کنم  
وای بر آنکس که نگوید پس  
از تو خدای و ز مابندگی  
ز آنچه شوم بر دور و گستاخ  
کز دور دور دشوم و السلام

ما جو ز خون تو قوی دل شوم  
قوت دل بخش زین خودم  
درد و دلدرد دل بجا صلح  
حسن عمل نیست که پیش آورم  
برین سوا شده عیب گوش  
گر نه نیکست عمل یا بدیم  
چون کثرتی دل کندم خودم  
و رسوبی استی آید شوم  
هر چه خیری که بکیم پیش  
واجبه بدیده بدو انجام کار  
معرفتم ده که شناسا شوم  
نور هدایت بگرانم رسان  
ای ز کرم بردل مادر کشای  
بر در تو بستم ام اسد مار  
ما ز کن از روضه رحمتی  
از در خویشم بدر کس این  
من که حکم تو درین کارگاه  
جز تو شناسنده این را نیست  
به که جو آوروی و باز منی  
خبره خویش مدارم مدار  
برده را نشناخته چون انوشیروان

بو که توانم که کسندل شوم  
سینه قوی تن بهین خودم  
چاشنی و رونه اندر دلم  
عذر بر سوا بی خویش آورم  
عیب تو پوشی که توبی عیب  
دیده بر افروز عیب خودم  
استی را استیتم و ده نیست  
راست خیال در گران گذرم  
را بهرم بخش توفیق خوش  
از من در از خاطر من در و زار  
بخیر و بیم بخش که و انوشیروان  
بوی عنایت بدام رسان  
گم شدگان را سوی در نهایی  
ما ز کشتار من اسد وار  
ابو که بیایم ز سعادت بری  
خو وجه کشاید ز درد مکران  
از عدم این سوزده ام تاگاه  
کامدن رختن ما هر حلیست  
هم بسوی خویش فرازم بری  
و رخوا میدارم مدار  
برده کشای در انوشیروان

اینکه در این دنیا هر چه هست  
همه در دست خداست  
و هر چه در دست خداست  
همه در دست اوست  
و هر چه در دست اوست  
همه در دست من است  
و هر چه در دست من است  
همه در دست تو است  
و هر چه در دست تو است  
همه در دست خداست

استی را استیتم و ده نیست  
راست خیال در گران گذرم  
را بهرم بخش توفیق خوش  
از من در از خاطر من در و زار  
بخیر و بیم بخش که و انوشیروان  
بوی عنایت بدام رسان  
گم شدگان را سوی در نهایی  
ما ز کشتار من اسد وار  
ابو که بیایم ز سعادت بری  
خو وجه کشاید ز درد مکران  
از عدم این سوزده ام تاگاه  
کامدن رختن ما هر حلیست  
هم بسوی خویش فرازم بری  
و رخوا میدارم مدار  
برده کشای در انوشیروان

استی را استیتم و ده نیست  
راست خیال در گران گذرم  
را بهرم بخش توفیق خوش  
از من در از خاطر من در و زار  
بخیر و بیم بخش که و انوشیروان  
بوی عنایت بدام رسان  
گم شدگان را سوی در نهایی  
ما ز کشتار من اسد وار  
ابو که بیایم ز سعادت بری  
خو وجه کشاید ز درد مکران  
از عدم این سوزده ام تاگاه  
کامدن رختن ما هر حلیست  
هم بسوی خویش فرازم بری  
و رخوا میدارم مدار  
برده کشای در انوشیروان

اینکه در این دنیا هر چه هست  
همه در دست خداست  
و هر چه در دست خداست  
همه در دست اوست  
و هر چه در دست اوست  
همه در دست من است  
و هر چه در دست من است  
همه در دست تو است  
و هر چه در دست تو است  
همه در دست خداست

۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱  
 ۴۸۲  
 ۴۸۳  
 ۴۸۴  
 ۴۸۵  
 ۴۸۶  
 ۴۸۷  
 ۴۸۸  
 ۴۸۹  
 ۴۹۰  
 ۴۹۱  
 ۴۹۲

[illegible]



ششم نبوت شده بران او  
 سکه چو از مهر نبوت کشد  
 طرّف که به هر حرف کران کند  
 گردین سیم شود زو نهان  
 و بر میان حلقه حاکشت و  
 و بر کمر سیم و گرد بر کشد  
 باوره تمامی که به هر حرف چو  
 نام محمد بدو تدویر سیم  
 یعنی اگر کس از محمد بدو  
 ملک محمد بدو سیم درست  
 حلقه او سلسله یافته  
 در شب تاریک عدم ره جو  
 نور خشنش جو علم رشید  
 هستی از آن نور خزانست  
 یافت خشت دوم از آن نور تاب  
 چشمش از آن نور چو بینا شده  
 با وسیعش جو دم سازم شد  
 هر دو چشم بدو سندی  
 سینه آدم و دم از او یافته  
 ملک خود آدم بر پیش خاک بود  
 از آن خواه چو شد تاناک

مصحف ختم آمده در شان  
 محمدش نام محمد بنهاد  
 فایده خاصه فراهم کنند  
 حمد خداوند کند سیدمان  
 مظلّالی و دهان شتخ نور  
 دال بر جت شد وان کشاد  
 ماورده با بخش از اندازد پیش  
 در رخ دیافت و چشم ششم  
 چشم وی آن به که ز حد گذرد  
 یافت دو حلقه بخود چو شست  
 هر دو جهان بسته آن یافته  
 و ره که ره بود کس که نبود  
 شام عدم را سحر آمد دید  
 راه ناکشت بهر کجاست  
 عطسه زد از دیدن آن افتاد  
 عطسه او نور سیجا شده  
 هریم از او حامله را از شد  
 دم نه زده پیش وی از زند  
 زخم عصبی مرهم از او یافته  
 خاک و را کرد ملائیک سجود  
 دولت او گشت بکشت خاک

در تنق بارگش گاه بار  
پیش چنان چشمه و یاقاس  
موسیقی اگر در ره اولت یک  
زان رخ گلگون که گل افشان شده  
خوشی شش صحنی گل گشتنک  
گل که لباس شش در برت  
ساخته نه حجره به ازشت باغ  
حجره نه و خلدنه ازشت پیش  
تا سریر عبان چشم شست  
خطبه لولاک به برداخته  
هستی او تا بعدم خانه بود  
حون ز وجودش عدم او ازو با  
سایه رحش که ز گردون گذشت  
سایه زبس زرنه بدیش و پس  
سایه نه وظل سلامت ازو  
از پی خورشید قیامت جهان  
موی موکیوی او شک خشک  
بی خلط آنجا که چمن مو بود  
امت از ان سلسله مشک سا  
کعبه مشکش بزبین اذنان  
از کر مشر غرقه آب فنا

مایده کشیش عیسی و خضر ابرار  
 نوح زبانی خود و بهر اس  
 کی آری گوید آنظر الیک  
 نار بر اهریم گلستان شه  
 از خوشی او گل بدید ز خاک  
 از خوشی یاجیه پیغمبر است  
 بهشت بهشت از نه او با فراغ  
 یعنی ازان هست یک چیز پیش  
 رعب عرب در همه عالم است  
 منبر نه پایه ازان ساخته  
 نقش وجود از همه سگانه بود  
 تحفه هستی رقم تازه یافت  
 رزق سان بر همه آفاق است  
 سایه خورشید نه دید است  
 سایه خورشید قیامت از او  
 ساخته از کسبوی او سیاهان  
 فرق نبوده سرموی مشک  
 مشک نکویم که ز آهوی بود  
 یافته مشورحات از خدا  
 خوش دم از و نافه عبد المنان  
 یافته در بحر تقا آشنا

[illegible]

مردم و بیگانه را به اجتناب از این کار دعوت می‌نماید.



الحمد لله الذي جعل العلم منارة للهدى  
والعلم منارة للهدى

افصح و صادق سر تای عجم  
گو بجای زانی که حجت بجاست  
مرد و توان گفت اگر خفته  
تو بشدی نیست بگویی اگر  
کی بجد فکر است مرد و مود  
کین همه گفت آنکه بدند ز  
غیر بر این شد سینه است  
تازه ترست این خط و الا با  
اوشد او این تر نماندی بجای  
کی همه وقت رو می دهد  
دولت او تا ابد یاسی دار  
کین سخن چند کن از ما قبول

وصف معراج سعید که کتب و شش شد  
سر اسرار از زلف سیاه افشان

خون شب قدرش فلک را داد  
 تمنع خستش که سر زخمت  
 چشم ملائک از سواد می دزد  
 می روی می روی که می روی  
 چشم شبان یکا می روی ز دور  
 برافش که ز اختر گذشت  
 آن شبی همه دیده شد

قد ز غبار ان شب از ان غبار  
دوده آنرا شب معراج ساخت  
کردیم گوشت آتش کاشت  
باز نسیم کردیم چشمشان  
اندو آورد بر اسب ز نور  
چشم کس از بای می که  
طالسیان نور چشم امید

في قوله تعالى

عرب  
انتم دین بردار  
دین مصطفی حضرت  
اختلاف میکند از هر  
در حجاز آمد و می بیند  
دلیل این دعوی حق است  
شخص حجاز است که  
مولد آن حضرت  
است و نیز صاحب  
سوره دخلف  
الوادع بنا

پایه هجدهم از دو هزاره

گفته اول و ثانیا بنی نصر  
مجید و بعضی نصیر  
هم آمده نیز بار خوار

این کتاب در دسترس است

این کتاب با الفقه عجم  
 از شیخ عسکری در کوفه  
 کفری فاضل بن بود و در  
 الفقه عجمی است  
 این کتاب از شیخ  
 ابوبکر بن ابی حمزه  
 است

آه سرور ایستاده از آن  
دختر منزه ایستاده از آن

انگشت و در از این  
تسبیح ماضی از این  
بسیار شش انگشت و این  
انگشت بر این  
از این  
باست که  
خود را در این  
انگشت

4





[illegible]





۱۸  
 میوه کی آمد و باش چهار  
 شلخ بشاخش نسب و ران  
 فرجه از فرج خود و دست  
 اظهار من شمس حد دیگرش  
 خوشی خوشش نسخه پانچ  
 حاکم فرمان ز عرب تا عجم  
 کرده دو عالم سه جدش را خود  
 کبیت که این یه بد و دوزخ را  
 تاج ده تخت شستان شهبان  
 کا فسر حد فرکیانش داد  
 پایه منبر فلک برده سر  
 نقطه او برشته تا آسمان  
 بلکه نباشد درم از خاک ر  
 رست ز راز خاک پجائی کیا  
 سنگه ز روان که نقش تخم کرد  
 گرچه که روز رفته ز رزن  
 کوشت گهاست بروی رقم  
 بخشش او مهر درم باز کرد  
 کرد و کی راد و عیار می  
 کز سه کی بود و کی راسه کرد  
 فتح و وید و دوز دولت کشاد  
 میوه که آمد چو زباش بار  
 میوه و لپهای بلند آفرین  
 نور جد از همه او تافته  
 شمس جهان گیر جدا فروش  
 ناصر حق شاه فرشته مهر  
 جد سوم شاه غیاث احم  
 هر سه حدش کینه ارکان جد  
 پایه شاهی که زه بر ترست  
 شاه جهان تخت مهر جهان  
 وارث اکمل کیان کجفت  
 یاقه از خطبه نباش اثر  
 تا هم از ان منبر چون دیوان  
 سکه نامش خودم شود دست  
 تا کفش یافت زمین کیمیا  
 گل که بروید زمین سرخ و زرد  
 تنگی ز ریخت بروی زمین  
 در کفش از سکه ضرب گرم  
 سکه او مهر درم ساز کرد  
 گرچه و الا شش ز بحر گرم  
 بین عیار در مش تاجیه کرد  
 هر طری فی کاخه او رو نهاد



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



१५

[illegible]

شیشه گری کرد بر آتش خراب  
 باو که بروی طرز پادشاه  
 عشق در و کار بجای کشید  
 رفت زمین را چون جبال از میان  
 نیم خاکست بر زیر زمین  
 بس که زمین رفت ز تهر آهسته  
 حوض کشیم که جسمانی ز نو  
 گرد و وی از اهل قاشا گره  
 تا در شخری که بحدش دون  
 شخمره بل بحر عجایب نما  
 زان بدل توه گرفته قرار  
 تا بد و فوسنگ به پیرایش  
 تا فلک از خون و واداب  
 بهر که درین ملک دمی بخورد  
 نس که خاک دید خراسان هر  
 و خجسته این ملک به است گرم  
 مهر خاک گرم شد اندر و فاش  
 گل همه سالش چمن نسیم  
 شری صد گونه ز صدف بر تن  
 خطره سبزه بصیر او گشت  
 مشوه میزند ز خراسان بسی

شیشه خالی و جهان گلاب  
 منسج مایه است دریا بنشت  
 کز تهر او گشت زمین ناپدید  
 گشت پدید از تهر آب آسمان  
 چون بهشت نیست زمین آن سبیل  
 گاه زمین شد غورش ماهمیش  
 نوز که زویده بد با و در  
 و امن خمیه شده دامان کوه  
 تا در و زمینان و از حد بران  
 بحر و لی گشته بکوه ششما  
 تا کند اقلیم حد و سنگسار  
 روضه باغ و چمن کشمش  
 و جلوه روان بر در بغداد  
 گشته دل از آب خراسان  
 گشته همه سال بر و سر مهر  
 از خلیجها خراسان چه شرم  
 گرم از آن گشت بهر و شرم  
 خاک ز گلها شده بر زیر و سیم  
 کوزه هر خاک بر آب و در  
 نسخه گرفته ز سودا بهشت  
 و آنچه بخورده بحر اسان بسی

[illegible]

سخن تو که در دلم نهاده ای  
دلی دانه در دلم نهاده ای  
دلی دانه در دلم نهاده ای  
دلی دانه در دلم نهاده ای

مردم او جمله فرشته  
سر نه زدی که گرم خون  
هر سر مو بر تن ایشان  
هر چه ز صفت همه عالم است  
و در قلم هر چه برار و محکم  
بیشتر از علم و ادب بهره مند  
هر طریقی سحر بیانی توان  
چون ز سخن گذری اینک ساز  
ز غنچه زبانی که نگاه سرد  
وزیر نه زده و یکان سحر  
شکران همه تشکر شکن  
چرخ بر آرز طلب نامدار  
کو کشته ترین گونه کو اکب جود  
بر سرشان شاه جان بخت را  
کرد و جودش ششصد و شش  
خطب خان که در جهان بود  
چرخ چرخ که در جهان بود  
مرتب عدل خان پیش است  
بس که جهانی بنده اندوده شد  
گریم شد آوازه نگیرد جهان  
گر زه بر افتاد بر آیان

خوشدل و خوشجوی چو ابله  
رفته چو جان بر تن مردم درو  
و آمده در موی شگافی  
بست در ایشان زیادت بهر  
و آنچه گنج زبان قلم  
و اهل سخن و که شمار که کند  
ریزه چین کترشان خیر است  
نغمه سرایان بر سیم نواز  
از رنگ ناسید تابنده رود  
هر که در آید نظری نظیر  
گاه و غا غازی کافر شکن  
شکرشان شیر از صد نزار  
کاخچین سرخ بر دوزان  
تا جو ریگ کهر کفیتاد  
بر سر خود تاج جود خویش خوش  
کز کی جوشید که و نند یاد  
کز گرم آوازه بد ریافت  
کاش و خاشاک بهم خویش  
شهر می لشکر همه اسوده شد  
جزیه بدر گاه رسد ز شهبان  
از صد لکنه قتی تا آب بند

دلی دانه در دلم نهاده ای  
دلی دانه در دلم نهاده ای  
دلی دانه در دلم نهاده ای  
دلی دانه در دلم نهاده ای

سخن تو که در دلم نهاده ای  
دلی دانه در دلم نهاده ای  
دلی دانه در دلم نهاده ای  
دلی دانه در دلم نهاده ای

سخن تو که در دلم نهاده ای  
دلی دانه در دلم نهاده ای  
دلی دانه در دلم نهاده ای  
دلی دانه در دلم نهاده ای

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

عزل

ای دلی وای تیان سادو  
خون خوردن تیان با شکار است  
فرمان بنزد آنکه هستند  
نزدیک لاله جهان که جان را  
چای کبره کنند گل گشت  
آسیب بسیار سید در دوش  
شان در ره و عاشقان بنال  
آستان همه با حسن و زینر  
خورشید پرست شد مسلمان  
کردند مرا خراب و مسرت  
بر تخته شان بوی مرغول

تفت فصل می سوری مهر شه شش  
و آمدن تیغ کشیده ز بی ضبط جهان

شاه فلک چون کمان و تیغ  
گشت جو کجای یکبار چیم  
سختی گشت نمی استوار  
بس که ز خورشید شد آتشین  
ز آل جهان جریخ زدن کرد ساز  
رشته ز لطف وین همه خور و تیغ  
بده بسی وید که شب گشت

یک بسته و ریش کج نهاد  
گرچه نچسبان خورد باوه  
از غایت ناز خود مراده  
برداشته گوشه نهاده  
در کوه و مدگل سادو  
دستارچه بر زین نهاده  
خونابه ز دیدگان شادو  
وینها همه سپر باد واده  
زین بند و کان شوخ و سادو  
هند و چکان مار زاده  
خسرو چو شکست در قلاو

تیرمه آتشیم سپر پاسد  
داد سحر آتش تشرش ز مهر  
از فلکش آتش خورشید واده  
گشت همه حله قوس آتشین  
داد شب بسته لغات واده  
ناده تقصیر در آتش تیغ  
گرچه که هر شب همه کاهل

بسی جان و عافه  
گردن بند است  
صفت فضل او بی  
دال میله نام است  
از نایبهای کبریا که بی  
فردا  
باشد و جهان کنایه  
در فارسی کون و بزم ماه  
چون کمان و تیغ  
سختی گشت نمی استوار  
بس که ز خورشید شد آتشین  
ز آل جهان جریخ زدن کرد ساز  
رشته ز لطف وین همه خور و تیغ  
بده بسی وید که شب گشت

ل  
سختی گشت نمی استوار  
بس که ز خورشید شد آتشین  
ز آل جهان جریخ زدن کرد ساز  
رشته ز لطف وین همه خور و تیغ  
بده بسی وید که شب گشت

این در جهان و کجای مال  
بسی زنجیر و بند و کلاه  
خوردن و خوردن و خوردن  
بسی زنجیر و بند و کلاه  
خوردن و خوردن و خوردن  
بسی زنجیر و بند و کلاه  
خوردن و خوردن و خوردن  
بسی زنجیر و بند و کلاه

گم شده و فراز شب بستان  
 روز خزان تنگ مجال آمده  
 حشر خور نقطه از خط شش  
 بستن رخ بود بهر بستان  
 از عمل عالم بهر انقلاب  
 داشت چمن باو می بود چنان  
 آب آتش شده ز خیر تاب  
 هر که که در سلسله کاریست  
 حشر ز بی سنگی خود نیست  
 آب که صد شیشه نفوذی و  
 بست جهان به سلسل بر آب  
 قطره که شد ز آب چکان بر هوا  
 بست بهر دول آب از عمل  
 سکه نوی کرده بضرر گمان  
 باد که بر آب بهی وقت کم  
 گردی می روانه خون گرفت  
 دانه بجد که زست از گسار  
 گشت غدیر از به بطریق ست  
 همچو من که در زشت سلسل  
 خون که شمر سلسله در مافکند  
 آب روان شد که ناکشاد

خوانده می از بی خود و با صبحی  
 کشش بکبه چاشت زول آمده  
 کرده حک و روزنها دس  
 گرچه بند برف بند و بستان  
 نقره خالص شد به سحاب  
 جوی می او بدو به سنگ  
 بکات ز آسین شده ز خیر آب  
 سلسله گشت به دو و او است  
 گشت گران سنگ که یافت  
 سنگ شد و شیشه خود را  
 داده کلید شش آفتاب  
 مهره بلور سینه در هوا  
 حقه سسکل که بی گشت حل  
 نقره فزون در درم باستان  
 آب جوشه تخته با از از ضم  
 با و زانت از به قلم بر گرفته  
 آب شد از گرد و غبار  
 زو بطر زبانی شد نقره یا  
 دوروی از نقش سلسل بست  
 کرد به اس سلسله را تحت بند  
 وی از بر این سنگ شش داد

در این عالم بهر انقلاب  
 داشت چمن باو می بود چنان  
 آب آتش شده ز خیر تاب  
 هر که که در سلسله کاریست  
 حشر ز بی سنگی خود نیست  
 آب که صد شیشه نفوذی و  
 بست جهان به سلسل بر آب  
 قطره که شد ز آب چکان بر هوا  
 بست بهر دول آب از عمل  
 سکه نوی کرده بضرر گمان  
 باد که بر آب بهی وقت کم  
 گردی می روانه خون گرفت  
 دانه بجد که زست از گسار  
 گشت غدیر از به بطریق ست  
 همچو من که در زشت سلسل  
 خون که شمر سلسله در مافکند  
 آب روان شد که ناکشاد

۳۱  
صفت اشرف ائمه  
بودن انبیا و اولاد علیهم السلام

صفت آتش و ان گهرم و بهار بی  
که شب و روز بودم دل قموحان

انش از آنجا که بدل جای کرد  
 گشت بر دین و بهشت خفاست  
 پس که جهان بوزی و گرمی نمود  
 دو دگر و سوخته و دلف و تاب  
 بخت از گشت همه دیگر مرد  
 در غم و دیر شده بخت کار  
 گاه بهر خانه و وطن ساخته  
 پس که زبان و دوی آموخته  
 شیخ زبان را پو گرفته بدست  
 دزد او سوی نوادر شتافت  
 تیر چو شد خنجر آن گرم خوی  
 گاه گل شمع شده و ضیا  
 بنزد آواز و سوزش تن دیدند  
 نیز که شد از دوانند اقبله ساز  
 کعبه گنجش که کس بسیار دید  
 کره ناری نسب و نامدار  
 کره که چون بادروانشده  
 ایکن اگر بسته بر دین با گمان  
 کره که بهر بار طوق بخت کرد

دو دگر از زلفشهای سرد  
 گشت بسرمایه راز و رست  
 چوب چنان رخ که بر خاست  
 بر شده برابر بامید آب  
 دیگر بسی سخت و بی خود خور  
 خلق و جهان گشت از نو بخت خوار  
 گاه بسی خانه بر انداخته  
 جمله جهان را بر زبان سوخته  
 روی از و افتاده هر کس مات  
 دزد که گرد و بد می آفتاب  
 پشت ندیده کس از و هیچ روی  
 گاه شده خاکسته فی التشتا  
 پیشترش گر چه پرستش نمود  
 سوخته گرد و دم از آن قبله باز  
 کشتن او صحت کار دید  
 گام نزد آتشش با دیار  
 گاه شدن خانه خانه نشسته  
 گرم جو خورشید گرفته جهان  
 سوخته شد و بدم و چوب خور

فراستش از انوار  
یازده خنده از انوار  
فوق الاقطاف شاه  
کین در موم حرم  
عمه باشد استند  
آه خنجر کا رینی کاه  
معنی گدا و اسباب  
نیز خانه اه و خانه ایست  
کردن آن است و بدوان  
سوی آه بی اعراض  
در یکدم مانند آفتاب  
نسب آه که چشم کاف باری  
آن بی بی چه ایست  
و اعطای

This image shows a vertical page from a manuscript, possibly a calendar or almanac. On the left side, there is a large, stylized illustration of a tree or plant with many small, dark, leaf-like shapes. The rest of the page is mostly blank, with some faint markings and a small, illegible label at the bottom right.

[illegible][illegible]





[illegible]

در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است

شکر که سپهرش به یمن افروز  
 قوت سیلی بنو و تار و دو  
 سوی سو و او ده آمد و ما  
 چند هزارش ز سواران کما  
 بهر همه مکمل شده که زشت  
 نیره و رانی بسجان مصفا  
 با یک زنده برون از قاس  
 بر شمع خورشید بازی کشتان  
 اطللس خورشید و ده ز شمشیر  
 سیل ترکان شکار و شمشیر  
 پیش کمان شان شکر کاوش  
 کشش گاو پیش دشت فراخ  
 بجز روان تر ز غایت برون  
 تن ز نهنگش خشن و آرد  
 قصه روانی و حیرت آرد  
 لایحه زبان با که شمشیر  
 بجز کمان خال و عمارت بر آب  
 نورانی با بی دم و هوا  
 چند صفرا است سبلان مست  
 بر یک زبان بلخ و تار و دو  
 حله جو بر که بر باران مست

کتاب و وسیل بیالانو  
 آب با لاز و و از فرو  
 که و حک از خنجر تر آن  
 تیغ زن و کینه کش و تار  
 جان بسیارند بگاه سپرد  
 و شب تار و سر کن و شمشیر  
 برون و خالی دل شان از اس  
 یافته بازی اجل از تیغ شان  
 جا که زروف با بان جن  
 و بدم آلاشین خون خنجر  
 زخمی خورده هم تراش و خنجر  
 بر کف شان و ده کمان و شمشیر  
 آمد و نامه نهایت و روان  
 و ز وین تار و برون آرد  
 از قدم شاه شده ار سینه  
 جابر و کوه کرده و شمشیر  
 ناسته و از آب عمارت بر آب  
 با بی جو بین و آب آشفنا  
 و در شمشیر و تار و دو  
 است از افواج و بندگان شمشیر  
 که به قیامت کند اندر کمر

در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است

از شاه جهان و خان ملک همدان  
 غلغلده در سپنج و تر لیل خاک  
 تیغ شده خون نسیان خانه  
 و آن همه اقلیم سرسبز گشت  
 کین منم اسکندر و دارا گشت  
 گریه درم رفت جهان بان مرقم  
 سر که هند تاج کراسه بود  
 سرش حرم به در پایی سل  
 کاخ هر چه فرزند کشید از  
 کان گهر از مهره زشت گشت  
 نیست بهانه زده تر از من بهار  
 بهر همه دانست که جامی گشت  
 تا به شام بهر منم زبانی  
 از خط نام تو اندک گشت  
 شاه جهان یافت سپاهی خبر  
 ساخته و از هر چه ساز غرم  
 سیم فراری ز لیل و لبت  
 کارش هم زین و فرات هم گشت  
 گشت ششم را بدرم و لیل از  
 بافتن به خواسته خدای  
 گشتن درم از سر و پام و قلب

شکلی و تری همه بیکر و روان  
 در بر و صحر از سیه خشمناک  
 خلقی از آن گونه برار گشته  
 انده اقصای او و در گشت  
 منت خزان درشت و روشن گشت  
 و ارشاد کلید سبک در منم  
 تا سر منم ز غور و فسیل بود  
 سر که ز دعوی من آب قتل  
 مرد و یک ویده من بخت گشت  
 گوهرش از نسیان من گشت  
 گریه جهان گشته تاج دار  
 تخت پدر کزانی بای من گشت  
 جای خود از بخت تو در نای  
 هر غیانی که بهرین بگشت  
 حاصل ازین جا و ده کاه گشت  
 کرد و اشارت که دلیران ز منم  
 گفت بخازن که نوید و نگاه  
 حج و فرات همه ضم گشت  
 خازن شه کرد و در گنج باز  
 گشت پوشک ز زر را راسه  
 پیدری شد ز کف مرد و سلب

از آن طایف با خطم تو دانی  
 کردن با شمشیر و درون مانی  
 غیانی اشارت بسوی انگشت  
 مدح بود از آنکه گفت  
 خازن آه خازن بی غرضی  
 و سیم فراری لایب از غرضی  
 از سبای فرات خواه گشت  
 فرات آه ضم گشتند ای  
 و اصل سازند و ششم گشت

کفایت از خنجر و سلب  
 کفایت از خنجر و سلب  
 کفایت از خنجر و سلب  
 کفایت از خنجر و سلب



روز و دوشنبه که تا سگاه  
 رایت حضور بیا لاک شده  
 شاه شد از خانه دولت سوار  
 کو که چون فلک از آسمان  
 صف لشکران صف و در پیش شاه  
 از صف انجم که میباشده  
 نور علیها که مکنون گرفت  
 نخواست که افتد برین چرخ  
 بر شمشیر می که گردون سیسند  
 از شفق که شرف می کاندید  
 در مدینه کاسه با و از خوشش  
 نیزه که بر چرخ سرفراشته  
 بسکه زمین شد ز علم سایه دار  
 بسکیل بیلان برین جسم افکند  
 بران همه دندان که بلا سنج بود  
 از شمشیر و پل دران بیلان  
 جنبش اسب از سم خار تشنگان  
 از روش اسب بگام فراخ  
 و از اثر نفس لطمه آتام  
 سر یک از آن کود آینه بیل  
 اگر در تواران بخورند سبب

در مدینه وی الحجه سیلمان ماه  
 ماه علم سره فرما شد  
 خانه دولت شد از خوشش  
 ماه علم تا فلک خاسته  
 انجمی ساخته برگرداه  
 به شرفگاه شرباشده  
 آتش گوی به بیستان گرفت  
 لیک شدش چوب علم و تنگ  
 و ریح نه کرد و عاصم  
 کا و زمین را حلال آورد و پست  
 کوس زده با فلک کاسه و ش  
 سر فلک خانه زنی ساخته  
 ماند چو سایه زدگان بی قرار  
 ز لرزه در عرصه عالم افکند  
 روی زمین عرصه شطرنج بود  
 خشم شد ثبات و میر جبال  
 لرزه در افکند زمین بیابان  
 کا و زمین باشد سر شاخ  
 خاک بر از زمین و پس و لام  
 و قس عتید و بیا لاک سبیل  
 قدره حشره خورشید است

ملکه از آن کرد سرفراخته  
نی خود از آن کرد که برشته  
ماه بران سوی خوشی براند  
شاه فلک خفت و خورشید  
گردش کان بهر شد دل  
گردوی از خاکسندان  
موی شکار خان جهان بسته  
ترشوی تیر کمر بسته تنگ  
میش کاس باز روش تیغ تیز  
گردوه از پلست تیغ یلان  
تیغ برینه که پوشیده است  
تیغ نبل کاتش فلاختر  
تیر زبان بندی سردربان  
گردو بگردش والا کمر  
دصف تیغ آن تن ارکسته  
میش سه روشنی و دوش  
زیر علم خورشید تاب  
شکر انوه بهم بسته صف  
کو کبه زین خط انجم شما  
نصیب اعلام مبارک وصول  
دامن دایره ششم طباب

خشمه خورشید شد نایسته  
گشت جزیره بجز طشت  
کشتی ماه آمده بر خشک تاند  
زیر علم خون شفق آفتاب  
سرمه بهر ششم شده خندیل  
موج چو دریا زده از سر کان  
زده ابروی کمان اگره  
شیر نستان شده از بهر خشک  
سوی عدم کرده سلاطین  
نی زمین بود در آسمان  
برهنه را من که چه پوشیده  
بر دل سنگین و گشته تیز  
طرفه بود تیری بندی زبان  
حصن ملازک شده سرتاسر  
چون گلی از سوسن ترخاسته  
دراو جلر گاه عدد و زارش  
بود یکی سایه و صد آفتاب  
عرق عرق گشته سولن ز  
رفت برون با علم شهر مار  
کرد سر برده سیری فول  
بر شد از آن ترشسته تلم حباب

ملکه از آن کرد سرفراخته  
نی خود از آن کرد که برشته  
ماه بران سوی خوشی براند  
شاه فلک خفت و خورشید  
گردش کان بهر شد دل  
گردوی از خاکسندان  
موی شکار خان جهان بسته  
ترشوی تیر کمر بسته تنگ  
میش کاس باز روش تیغ تیز  
گردوه از پلست تیغ یلان  
تیغ برینه که پوشیده است  
تیغ نبل کاتش فلاختر  
تیر زبان بندی سردربان  
گردو بگردش والا کمر  
دصف تیغ آن تن ارکسته  
میش سه روشنی و دوش  
زیر علم خورشید تاب  
شکر انوه بهم بسته صف  
کو کبه زین خط انجم شما  
نصیب اعلام مبارک وصول  
دامن دایره ششم طباب

ملکه از آن کرد سرفراخته  
نی خود از آن کرد که برشته  
ماه بران سوی خوشی براند  
شاه فلک خفت و خورشید  
گردش کان بهر شد دل  
گردوی از خاکسندان  
موی شکار خان جهان بسته  
ترشوی تیر کمر بسته تنگ  
میش کاس باز روش تیغ تیز  
گردوه از پلست تیغ یلان  
تیغ برینه که پوشیده است  
تیغ نبل کاتش فلاختر  
تیر زبان بندی سردربان  
گردو بگردش والا کمر  
دصف تیغ آن تن ارکسته  
میش سه روشنی و دوش  
زیر علم خورشید تاب  
شکر انوه بهم بسته صف  
کو کبه زین خط انجم شما  
نصیب اعلام مبارک وصول  
دامن دایره ششم طباب

[illegible]

دانه خیمه قطار  
چاه شتران و اینجای  
مطهر است و در آنجا  
پیشانی را بپوشانند  
و در آنجا بپوشانند  
و در آنجا بپوشانند

دانه خیمه سبزی قطار  
سبزه در آن گلشن منو نشان  
هر که در آن سبزه قطار گرفت  
یکشب آنجا بخوشی کام راند  
و روز دیگر صبح خوشحال شد  
و او همیشه بدست یک قباد  
سپرد و جوانیش که شد میوه دار  
چند شاهی کرد و سلیمان پدید  
فرق نهاد و در سران زمین  
خلق و دو صفا و ساز کرد  
یا قه جوگان بر از دست شاه  
حاجت تمامی خود در آن فتح یافت  
خوش طلب کرد و شسته تا جوهر  
زمانه زیرین منزل خود رسید  
تازم بهین کرد و شکار اهل  
روی زمین گشت پراز نو بوز  
اشکوه را گشت بهین دستگاه  
چون به هزار سبب فراوان  
و آبی بران آبی بی خبر  
باز ز دست ملکان می رسید  
تختی چون خوش بخت در آن

ابر فرو داده در عرض  
شاه شد از ابر کرم فشان  
قطره طلب کرد که بر گرفت  
خورد و نمی بخش که هر شانه  
مار سیه در شکم خال شد  
تاج کسان سر و الا نهاد  
شاخ کرم گشت و و آرد سار  
خلق جوهر در آن و سوغی کشید  
خاک شد از فرق سران زمین  
مار یک آید شدن از غار غور  
حال کسان گفت در آن حال  
گشت مشرف بشکوه و جواب  
رفت از یک تخت بختی و کرد  
سر و همسایگی سبب شد  
بر دل خورشید عیار افکان  
هر چه میوشش خیمه ساز  
از هنر خویش بر دست شاه  
مرغ زیر دست سلیمان شود  
کو کم از آن مرغ بود و بهنر  
چون نبرد بر که بر آن  
جست و چون خواب از آن

دانه خیمه سبزی قطار  
چاه شتران و اینجای  
مطهر است و در آنجا  
پیشانی را بپوشانند  
و در آنجا بپوشانند  
و در آنجا بپوشانند

دانه خیمه سبزی قطار  
چاه شتران و اینجای  
مطهر است و در آنجا  
پیشانی را بپوشانند  
و در آنجا بپوشانند  
و در آنجا بپوشانند

دانه خیمه سبزی قطار  
چاه شتران و اینجای  
مطهر است و در آنجا  
پیشانی را بپوشانند  
و در آنجا بپوشانند  
و در آنجا بپوشانند



مگر خشم است بار بارش در بیت دستِ علاج امانی مستین باشد چندان بیگونی خود و زلفه زدن کلاه چنان آرا آسان باشد در درستی نمی خفتد مگر در و از آسان بسجده شود و زانند اعلم



کلمه فواید از کتب معتبره و نقلیه و طبعیه  
مجموعه ای است که در این کتاب گرد آورده شده است  
این کتاب به دست صاحبزاده آقا میرزا محمد تقی  
نویسند و در سال ۱۲۸۵ قمری در تهران  
چاپ شده است

الحکمان دست جو ماران زابر  
 ریخته از پره ورن زینوش  
 با تو کبر سده افکنده بجا  
 سخن چکاوی زو و بانگ کنگ  
 بر همه مرغان شده گنجشک  
 بچه کفش گشته چو دریا بچش  
 مهره کاغذ کبر در گرفت  
 تا بر لبشیم بدل از خورشید  
 قامت به دره شش خون  
 پیش و آفاق گنج خند گنج  
 زانوش می خجل خود گرم و آستان  
 کس نه زبردست والا که جام  
 زهره جنبه ما گری منم او  
 خال خضر و نه بنا کوشش  
 یافته در گوش پیاوون قبل

رودین از سینه یزدان به  
 بس که شده مست آواز چش  
 خاک ز سرگشته نو آفتاب  
 ز چشمه جو نوال بطرد بود و  
 مرغان صد مرغ و سگ صفیر  
 شاه و پرن فرزند نامی نوین  
 دست ندی که ورق برگرفت  
 بر باد طرب که نوا بر کشید  
 گشت بدین سال خریف از نوال  
 بر کس نشد کف شبنم گنج  
 موسوم وی جمله لغت شد  
 با و همه وقت خوش فریاد کام  
 منت خجسته کشتی غم او  
 جمله عالم نو فاجه نفس  
 این غل از مطر نوز و نعل

[illegible]

و در  
و ملحق و بار امسال با جان و زنی  
بنیاد انشعاب و بر سرین و لاکرمی  
و رعیتانیکه کشیدند نه زهری  
که به از سرین کشیدند نه زهری  
غلام و لاکرمی که با او کار می کرد

سورجی خاک در بازو من شکری  
 این خاک منداشته که در کسبم  
 هر کس که من این من باری و بار  
 سلطانان دارند عارفان و  
 ندایم آغشان نمی گویند

[illegible]



[illegible]



[illegible]

که چشمم درمهم از کوه جرات  
 است به ننگم از کوه جرات  
 ماکوه را وقف دفاين کنم  
 بنيت مرا وجه قباخر خطا  
 زين دگلي چند نگر و گله پوش  
 مينه كنم لشكر شاهزادگان  
 گرچه كه مور و ملخ است اسياه  
 مشو دم دل كه بستم نه جاي  
 لکنم از بخت خود آيد و ركن  
 كس نزنم سیرم در دار خوار  
 چون سخن چند ازین در بر اند  
 گفت كه خواهم ز سواران كار  
 بر سرشان بار بك تن زن  
 عارض فرزند افغان شاه  
 بار بك قلب كی زرم ساز  
 ساخته زرم جو شیران مست  
 انجمنی چون فلک آراسته  
 ماه سبك سیر شدند رشتنا  
 ناحیه بر ناحیه راندند  
 از قدم شوم مغل آن بلاد  
 از حد سامانه و تالاهنور

گاه بدو گیسو نو سیر بر است  
 سيل همه مست تانم رنگ  
 خاج نگر وجه خراين كنم  
 سر حد چين لب نشيند قبا  
 كز پي كين مينه نشيدم كوش  
 كز تن شان مينه شود اسخا  
 مور شود شسته چو افتد براه  
 فرق قراخان سپهر بر مای  
 چون كنم از خون بك او ديم  
 جز بگر و سپه بگنند اين شكار  
 عارض دامای سپه را خوا  
 نامزد مغل شود مری نزار  
 خان جهان جا بك و لشكر گلن  
 كرو روان سوخی خلف اسياه  
 وز ملكان در سر گرون فراز  
 سوي سگی چند كشادند دست  
 چرخ از ان انجمه مان خوا  
 خنجر تیر آخته چون آفتاب  
 بر دصايش چنان سیر كند  
 نام و نشانی ز تجارت نكر  
 هیچ تجارت نه كرد و هجرت

مست به ننگم از کوه جرات  
 ماکوه را وقف دفاين کنم  
 بنيت مرا وجه قباخر خطا  
 زين دگلي چند نگر و گله پوش  
 مينه كنم لشكر شاهزادگان  
 گرچه كه مور و ملخ است اسياه  
 مشو دم دل كه بستم نه جاي  
 لکنم از بخت خود آيد و ركن  
 كس نزنم سیرم در دار خوار  
 چون سخن چند ازین در بر اند  
 گفت كه خواهم ز سواران كار  
 بر سرشان بار بك تن زن  
 عارض فرزند افغان شاه  
 بار بك قلب كی زرم ساز  
 ساخته زرم جو شیران مست  
 انجمنی چون فلک آراسته  
 ماه سبك سیر شدند رشتنا  
 ناحیه بر ناحیه راندند  
 از قدم شوم مغل آن بلاد  
 از حد سامانه و تالاهنور

گاه بدو گیسو نو سیر بر است  
 سيل همه مست تانم رنگ  
 خاج نگر وجه خراين كنم  
 سر حد چين لب نشيند قبا  
 كز پي كين مينه نشيدم كوش  
 كز تن شان مينه شود اسخا  
 مور شود شسته چو افتد براه  
 فرق قراخان سپهر بر مای  
 چون كنم از خون بك او ديم  
 جز بگر و سپه بگنند اين شكار  
 عارض دامای سپه را خوا  
 نامزد مغل شود مری نزار  
 خان جهان جا بك و لشكر گلن  
 كرو روان سوخی خلف اسياه  
 وز ملكان در سر گرون فراز  
 سوي سگی چند كشادند دست  
 چرخ از ان انجمه مان خوا  
 خنجر تیر آخته چون آفتاب  
 بر دصايش چنان سیر كند  
 نام و نشانی ز تجارت نكر  
 هیچ تجارت نه كرد و هجرت

مست به ننگم از کوه جرات  
 ماکوه را وقف دفاين کنم  
 بنيت مرا وجه قباخر خطا  
 زين دگلي چند نگر و گله پوش  
 مينه كنم لشكر شاهزادگان  
 گرچه كه مور و ملخ است اسياه  
 مشو دم دل كه بستم نه جاي  
 لکنم از بخت خود آيد و ركن  
 كس نزنم سیرم در دار خوار  
 چون سخن چند ازین در بر اند  
 گفت كه خواهم ز سواران كار  
 بر سرشان بار بك تن زن  
 عارض فرزند افغان شاه  
 بار بك قلب كی زرم ساز  
 ساخته زرم جو شیران مست  
 انجمنی چون فلک آراسته  
 ماه سبك سیر شدند رشتنا  
 ناحیه بر ناحیه راندند  
 از قدم شوم مغل آن بلاد  
 از حد سامانه و تالاهنور

مست به ننگم از کوه جرات  
 ماکوه را وقف دفاين کنم  
 بنيت مرا وجه قباخر خطا  
 زين دگلي چند نگر و گله پوش  
 مينه كنم لشكر شاهزادگان  
 گرچه كه مور و ملخ است اسياه  
 مشو دم دل كه بستم نه جاي  
 لکنم از بخت خود آيد و ركن  
 كس نزنم سیرم در دار خوار  
 چون سخن چند ازین در بر اند  
 گفت كه خواهم ز سواران كار  
 بر سرشان بار بك تن زن  
 عارض فرزند افغان شاه  
 بار بك قلب كی زرم ساز  
 ساخته زرم جو شیران مست  
 انجمنی چون فلک آراسته  
 ماه سبك سیر شدند رشتنا  
 ناحیه بر ناحیه راندند  
 از قدم شوم مغل آن بلاد  
 از حد سامانه و تالاهنور

مست به ننگم از کوه جرات  
 ماکوه را وقف دفاين کنم  
 بنيت مرا وجه قباخر خطا  
 زين دگلي چند نگر و گله پوش  
 مينه كنم لشكر شاهزادگان  
 گرچه كه مور و ملخ است اسياه  
 مشو دم دل كه بستم نه جاي  
 لکنم از بخت خود آيد و ركن  
 كس نزنم سیرم در دار خوار  
 چون سخن چند ازین در بر اند  
 گفت كه خواهم ز سواران كار  
 بر سرشان بار بك تن زن  
 عارض فرزند افغان شاه  
 بار بك قلب كی زرم ساز  
 ساخته زرم جو شیران مست  
 انجمنی چون فلک آراسته  
 ماه سبك سیر شدند رشتنا  
 ناحیه بر ناحیه راندند  
 از قدم شوم مغل آن بلاد  
 از حد سامانه و تالاهنور



بوی زینشند که دیار رسید  
تیزتر از تیر برون شد ز کیش  
برون جان را بغنیت شمشیر  
گشت چو موم از چه که بولاد بود  
تخلک وید و دیگر شتافت  
در کله مرغ و افقا و سمنگ  
عطف نمودند بدان کوه  
ریش منقل بود بهر ره که بود  
رو نمودند و نمودند شست  
شت شدند از همه رود در گیر  
شیخ زمان قطع می کرد راه  
کرد و باز گوی زمین سپهر  
شد خزه سر ز سر خر سران  
وید وید وید وید وید وید  
کرد و یکجای سر و تیغ و تیغ  
کوه ز خون ریز را زلاک کرد  
رفت غنا تا قبه پیر نشان  
با حلق تیغ شد و با اسیر  
فرخ و فیروز خان با زرافت  
داد بدان چید شتر دل مهار  
سر برین بست و برین باز کرد

لشکر اسلام که انجا رسید  
یافت خبر کافران و کیش  
تیر غنیت به نیت سپهر  
گرچه تیر می و تیغی بود  
سر ملک و گلی و دیگر شتافت  
چله زنی سنگی خود بد رنگ  
بر ره و امان قیام کرده  
روی منقل بود بهر سو که بود  
روی چو بنو در سماء در شد  
روی بدند از همه رود در گیر  
مار که اندر بی نشان گشته خور  
و شد و ان از قوت یوگان  
سر که به سر به سران  
او می رسد که وید وید وید  
شیخ که بزارک ایشان گشت  
لشکر اسلام که وید وید وید  
زین خنجر در کیش نشان  
واخه و کرد و زبیر با کوب  
خان جهان گیر که آن تیغ یافت  
است اسیران منقل را قتلار  
گره نشان بهر رس ساز کرد

بوی زینشند که دیار رسید  
تیزتر از تیر برون شد ز کیش  
برون جان را بغنیت شمشیر  
گشت چو موم از چه که بولاد بود  
تخلک وید و دیگر شتافت  
در کله مرغ و افقا و سمنگ  
عطف نمودند بدان کوه  
ریش منقل بود بهر ره که بود  
رو نمودند و نمودند شست  
شت شدند از همه رود در گیر  
شیخ زمان قطع می کرد راه  
کرد و باز گوی زمین سپهر  
شد خزه سر ز سر خر سران  
وید وید وید وید وید وید  
کرد و یکجای سر و تیغ و تیغ  
کوه ز خون ریز را زلاک کرد  
رفت غنا تا قبه پیر نشان  
با حلق تیغ شد و با اسیر  
فرخ و فیروز خان با زرافت  
داد بدان چید شتر دل مهار  
سر برین بست و برین باز کرد

بوی زینشند که دیار رسید  
تیزتر از تیر برون شد ز کیش  
برون جان را بغنیت شمشیر  
گشت چو موم از چه که بولاد بود  
تخلک وید و دیگر شتافت  
در کله مرغ و افقا و سمنگ  
عطف نمودند بدان کوه  
ریش منقل بود بهر ره که بود  
رو نمودند و نمودند شست  
شت شدند از همه رود در گیر  
شیخ زمان قطع می کرد راه  
کرد و باز گوی زمین سپهر  
شد خزه سر ز سر خر سران  
وید وید وید وید وید وید  
کرد و یکجای سر و تیغ و تیغ  
کوه ز خون ریز را زلاک کرد  
رفت غنا تا قبه پیر نشان  
با حلق تیغ شد و با اسیر  
فرخ و فیروز خان با زرافت  
داد بدان چید شتر دل مهار  
سر برین بست و برین باز کرد





خون خود از باد خزان گل خواست  
 خواست گل از باد خواهد و  
 سوسن ازین عفتنه کند خوش  
 او خود از این خواست که از دست  
 کش که صبا به می غنچه کرد  
 باد و حرف گل و گشتاح ازو  
 باد همه خاک زمین به بخت  
 بسکه گران از از حد گذشت  
 جاشه گل باره شده برنش  
 گل ز کرم زرد بر آنرا گشت  
 ناف سمن گرچه بخوشک بود  
 با و که از شاخ نمی شکست  
 سایه کنان سدر و برقا و کا  
 گرچه بر آید صبا هر چه خواست  
 نرگش گشت همه خوش خرم  
 چو آن بس چشک پوشیده و از  
 سبزه چنان شد که جهان کرد  
 نسخه و بیا جبه عشت جهان  
 خون بکشد از گل نازک خیال  
 سرخ گل از باد جو آورد باد  
 شاخ گل کوزه که تر شد برش

لیک صبا از سر خوش نخواست  
 بر و برون بر سمش از تمیه  
 خواست شش نری خاشاک  
 غنچه چه افتاد که بر باد گشت  
 تازه نشد باد دم او را نخورد  
 جامه صبر بر لبه شاخ ازو  
 یافت زرد و در صبر گر گشت  
 دامن صبر بر لبه ناز گشت  
 غنچه گره بر زده برداش  
 وز پی خود جامه سازد در  
 با و شد آهونک و مشکش بود  
 باز چه پر که بران شاخ است  
 با همه کس راست چو از او کا  
 در صفت مهر و همه بود در است  
 خیره شایند رخ خیر و خوش  
 چشمه زرد از کسی الا ز باد  
 چشم زنگ شین آن برگشت  
 خواند صبح از ورق از خوا  
 لاله خود روی از آن خیال  
 خوش جنبه سبز آسب باد  
 کوزه تر از دست کوزه سمن

خون خود از باد خزان گل خواست  
 خواست گل از باد خواهد و  
 سوسن ازین عفتنه کند خوش  
 او خود از این خواست که از دست  
 کش که صبا به می غنچه کرد  
 باد و حرف گل و گشتاح ازو  
 باد همه خاک زمین به بخت  
 بسکه گران از از حد گذشت  
 جاشه گل باره شده برنش  
 گل ز کرم زرد بر آنرا گشت  
 ناف سمن گرچه بخوشک بود  
 با و که از شاخ نمی شکست  
 سایه کنان سدر و برقا و کا  
 گرچه بر آید صبا هر چه خواست  
 نرگش گشت همه خوش خرم  
 چو آن بس چشک پوشیده و از  
 سبزه چنان شد که جهان کرد  
 نسخه و بیا جبه عشت جهان  
 خون بکشد از گل نازک خیال  
 سرخ گل از باد جو آورد باد  
 شاخ گل کوزه که تر شد برش

خون خود از باد خزان گل خواست  
 خواست گل از باد خواهد و  
 سوسن ازین عفتنه کند خوش  
 او خود از این خواست که از دست  
 کش که صبا به می غنچه کرد  
 باد و حرف گل و گشتاح ازو  
 باد همه خاک زمین به بخت  
 بسکه گران از از حد گذشت  
 جاشه گل باره شده برنش  
 گل ز کرم زرد بر آنرا گشت  
 ناف سمن گرچه بخوشک بود  
 با و که از شاخ نمی شکست  
 سایه کنان سدر و برقا و کا  
 گرچه بر آید صبا هر چه خواست  
 نرگش گشت همه خوش خرم  
 چو آن بس چشک پوشیده و از  
 سبزه چنان شد که جهان کرد  
 نسخه و بیا جبه عشت جهان  
 خون بکشد از گل نازک خیال  
 سرخ گل از باد جو آورد باد  
 شاخ گل کوزه که تر شد برش

باخته گل کوزه نور ز نبات  
 باغ زهر غنچه شده کوزه  
 باد در آن کوزه شد و کشتاد  
 نشستن از روی کومی پرید  
 قاتحه خوان غنچه گاه سحر  
 گل که سپهر باس فراهم شده  
 قطره شبنم زده بر یاسمین  
 گل بهر روی شناسانده  
 کرده سنگ آتش لاله شست  
 اگر تیرید از گل معن و حسد  
 لرزه کنان آب ز آسپاد  
 پدید شده تیغ کشان بر یابی  
 آب که آهین شده بود از پهر  
 غرق گشته ز نیل و فرا آب  
 طره سبیل زنگ گشته باز  
 به گل بالا که دو با چوستان  
 در آن گل که در آن چوستان  
 که در آن گل که در آن چوستان  
 به گل بالا که بود تار و دوتی  
 نغمه ز این گل که ز تری مغز  
 مانده چو در خانه همیشه

ابر و دروخت به آجاست  
 گردش چرخ از گل تر کوزه  
 گرچه که در کوزه بچرخد باد  
 بلبل و قمری هم از روی پرید  
 ترنس و سبق گل و علم نظیر  
 پیش بهر علم سپهر علم شده  
 ماه به یروین شده هم درین  
 روی شناسان به صبحر اشده  
 داغ شده بند روی آتش است  
 گر میشکین شده در شکست  
 بس که برو سایه بید افتاد  
 سایه از ورخته شده به جای  
 آهین آب شد از آب نهر  
 بر سرش قبه سیم از حساب  
 پیچیده شده شده شاه ساز  
 بیشتر بر تار و دوتی  
 ای سخنرسان که به عالم شناخت  
 عود از دونه خون شکست  
 ز تری و توان یافت بوی  
 داد و خنک بوی تری بوی  
 بهانه نماد که به عالم سیم

باغ زهر غنچه شده کوزه  
 باد در آن کوزه شد و کشتاد  
 نشستن از روی کومی پرید  
 قاتحه خوان غنچه گاه سحر  
 گل که سپهر باس فراهم شده  
 قطره شبنم زده بر یاسمین  
 گل بهر روی شناسانده  
 کرده سنگ آتش لاله شست  
 اگر تیرید از گل معن و حسد  
 لرزه کنان آب ز آسپاد  
 پدید شده تیغ کشان بر یابی  
 آب که آهین شده بود از پهر  
 غرق گشته ز نیل و فرا آب  
 طره سبیل زنگ گشته باز  
 به گل بالا که دو با چوستان  
 در آن گل که در آن چوستان  
 که در آن گل که در آن چوستان  
 به گل بالا که بود تار و دوتی  
 نغمه ز این گل که ز تری مغز  
 مانده چو در خانه همیشه



[illegible]

شاه دران روز هم از نایب  
کنگره قصر طرف بر طرف  
صفحه نه طاق سار استند  
نشت زدند و ترق آوختند  
مهر بهر سو فلک کشید  
پنج طرف پیر جوهر سپهر  
پیشگر گل و سنبل و یونسی و  
صفت پیر سپهر کنز فیض خورشید  
ان سبای که تو و خورشید عیان  
چشم پیر آفتاب ری سوار  
گویند آن زمان بیای پیشت  
بر سر او سایه فرهای  
شوخته خود را از لطف آفتاب  
گرد و شود سایه غیر از  
سایه او بر سر مندا او قناد  
خامه نقاش بجز سبایان  
گویند آن خیر که بر شد بجا  
تا زین سایه پشه کرد و رو

قصر فلک در تیر آفتاب  
تا بجل رفته شرف بر شرف  
برده زر لعل فلک خوا  
عروش و گری زمین گنجند  
ابر سر از شرم بجا در کشید  
شش جهت راسته زان بزم  
لعل و سیه گلگانه و سیر و سپهر  
صفت پیر سپهر کنز فیض خورشید  
ان سبای که تو و خورشید عیان  
آفتاب شب قدر بر در آفتاب  
کز تیر و بالاش و خورشید تا  
در نه او سایه خون خدای  
بازر بایند جهان از آفتاب  
سایه که گرد آورده از شرف  
منند شد از وی همه عظم  
نقش نکردست بر او نشان  
قطره بارانست در آبر سار  
شاه جهان گشت از و سایه

صفت پیر که لعل است و خورشید صبح  
بلکه اوست شفق بزم جمال سلطان  
چتر و گرد و خورشید تا

شاه دران روز هم از نایب  
کنگره قصر طرف بر طرف  
صفحه نه طاق سار استند  
نشت زدند و ترق آوختند  
مهر بهر سو فلک کشید  
پنج طرف پیر جوهر سپهر  
پیشگر گل و سنبل و یونسی و  
صفت پیر سپهر کنز فیض خورشید  
ان سبای که تو و خورشید عیان  
چشم پیر آفتاب ری سوار  
گویند آن زمان بیای پیشت  
بر سر او سایه فرهای  
شوخته خود را از لطف آفتاب  
گرد و شود سایه غیر از  
سایه او بر سر مندا او قناد  
خامه نقاش بجز سبایان  
گویند آن خیر که بر شد بجا  
تا زین سایه پشه کرد و رو  
قصر فلک در تیر آفتاب  
تا بجل رفته شرف بر شرف  
برده زر لعل فلک خوا  
عروش و گری زمین گنجند  
ابر سر از شرم بجا در کشید  
شش جهت راسته زان بزم  
لعل و سیه گلگانه و سیر و سپهر  
صفت پیر سپهر کنز فیض خورشید  
ان سبای که تو و خورشید عیان  
آفتاب شب قدر بر در آفتاب  
کز تیر و بالاش و خورشید تا  
در نه او سایه خون خدای  
بازر بایند جهان از آفتاب  
سایه که گرد آورده از شرف  
منند شد از وی همه عظم  
نقش نکردست بر او نشان  
قطره بارانست در آبر سار  
شاه جهان گشت از و سایه  
صفت پیر که لعل است و خورشید صبح  
بلکه اوست شفق بزم جمال سلطان  
چتر و گرد و خورشید تا

شاه دران روز هم از نایب  
کنگره قصر طرف بر طرف  
صفحه نه طاق سار استند  
نشت زدند و ترق آوختند  
مهر بهر سو فلک کشید  
پنج طرف پیر جوهر سپهر  
پیشگر گل و سنبل و یونسی و  
صفت پیر سپهر کنز فیض خورشید  
ان سبای که تو و خورشید عیان  
چشم پیر آفتاب ری سوار  
گویند آن زمان بیای پیشت  
بر سر او سایه فرهای  
شوخته خود را از لطف آفتاب  
گرد و شود سایه غیر از  
سایه او بر سر مندا او قناد  
خامه نقاش بجز سبایان  
گویند آن خیر که بر شد بجا  
تا زین سایه پشه کرد و رو  
قصر فلک در تیر آفتاب  
تا بجل رفته شرف بر شرف  
برده زر لعل فلک خوا  
عروش و گری زمین گنجند  
ابر سر از شرم بجا در کشید  
شش جهت راسته زان بزم  
لعل و سیه گلگانه و سیر و سپهر  
صفت پیر سپهر کنز فیض خورشید  
ان سبای که تو و خورشید عیان  
آفتاب شب قدر بر در آفتاب  
کز تیر و بالاش و خورشید تا  
در نه او سایه خون خدای  
بازر بایند جهان از آفتاب  
سایه که گرد آورده از شرف  
منند شد از وی همه عظم  
نقش نکردست بر او نشان  
قطره بارانست در آبر سار  
شاه جهان گشت از و سایه  
صفت پیر که لعل است و خورشید صبح  
بلکه اوست شفق بزم جمال سلطان  
چتر و گرد و خورشید تا



هسته ازین شاهه است و در این  
کی کردن گنایت از درون  
ایز نالی است و ازین فقه  
مراد است شاهه ابرار و داهیار  
در صحن اول مراد است کار است  
و در ثانی یعنی بارانده و بلور  
اول یعنی سرخ و در ثانی یعنی  
چرم لب سوز و در ثانی یعنی  
که چون سر زنگ شود و باران  
خی بار و در صحن بیست و چهارم  
شاهه سعدنی است ظاهر است  
سعدنی نام قوی

سرخ رنگ  
 آه آه بضیہ انجانی بی بی  
 باشد آن صحراییکه اردو آستان  
 بسمن و چمن بود  
 آستان صفتی در آستان  
 آستان سحر آه بی  
 آستان سحر بود سرخ رنگ  
 آستان آه آستان که آه  
 آستان آه آستان

مجلس شورای اسلامی

[illegible]

صفت چتر که بنام است لبهر بنوری شاه  
برگ بنام فرست اندر سرورایمی و دان

حیر و گریه بجز فلک سبز رنگ  
 اهلش او نیز ترا از آسمان  
 سبز درختی ز که بر بافته  
 طرف درختی که چو آید بار  
 سایه او گشته چو صحرانشین  
 بر تو او ماند جای که دیر  
 بیش می از شرم سپهر گو  
 کله او گشت چو باغ حفت  
 حیر شده آنست که شد چرخ ماه  
 و سپهرش چو بدان نیکوئی  
 تو تشنه شاه و من اندر محن

صفت حیرت که گل گزینده از گل گزیند او  
بر سر شاه از گل سایه کند باستان

خیمه در گلگون و گلگون حور  
کجک گل بر بخت فلک پرده پوش  
گرد گل رنگ ده مل شده  
سایه اش انجا که قند بر زمین  
برشته نه کرده ز گل خرمی  
گرد رخ شاه جو جوان نمود

بسته از وحی خود خورشید زنگ  
موجب سربلندی شاه جهان  
سایه زحق باز رفته یافته  
برند و جسد هر شاه سوار  
شهر زمره و شده اند از زمین  
مهر بران خاک نماید ویر  
نیله کامل بر زمین شد فرو  
در غلط افتاد جهانی و گفت  
خرج به این است که شد حیرت شاه  
گفت که یارب منم این یا توئی  
یک نفسی خرج تو شو ختم من

چوب می اکسون سا کرده گز  
شده شده و سایه گل داده نرس  
مغ چوبل سبزه گل شده  
گل بدد گز بگذا اندر زین  
گشته معلق بهوا گلشنی  
گل که بهشتا ب و در آن بنود

بزرگواران! ما بعد از آنکه یک ماه بر پشت کلمه بودیم و پیش خودمان شادمانی داشتیم و می‌گفتیم که ما از خردمان اینجا نیستیم از اهل عالم نیستیم







این نسخه از کتابی است که در کتابخانه...

چون گل بوی نیکو گردون	لعل تر از لاله بروی چمن
نیزه شده از سپهر آراسته	راست جوی از سپهر آراسته
نیزه والا ز سحر آسماک	رامح و اغل شده بروی خاک

صفت رایت لعل مسیه اندر پشته شاه	گشته خورشید میان شوق و شام نمان
---------------------------------	---------------------------------

از دو طرف رایت لعل و سیاه	سایه رسا سبزهای ماه
ماهی نو ماه نو آنچنین	ماهی و ماه را هم آنچنین
مکد و مزارا سبب مرصع تمام	از دم خورشید سبب بار ایدم
زین زرخیز که عالم فروخته	کرده هم آتش خورشید فروخته
سینه جلها سیه انداخته	آتش از دو سبب ساخته
مسره از لوت شین جلها لعل	جلوه کنان باد ز گلها لعل
و زین سبب صدف میل	اگر چه در لعل صدف است
قلعه این نه بر گستران	قلعه بجای مانده است خوش
ماغ زار آهسته شد جای بار	کله بر و ابرو اهرشار
سبز تر و دعه رخسارش	سیم نبات گل نمیشناسش
از در و ماقوت رخسار آن	در غ زرخ ساخته بالاسی
شاه نوگوئی که بخوابد	منع نودانی که بخوابد
نه که گشتنی ز گلستان	خوشتر از آن کردی بهار
ساخته از موم بسی نخل هست	کان بجز از موم نمیدرست
مانیم چون گذری زین و باغ	مافته از لاله و رخسار
بسته بسی بسته گل و لعل	گوشش صد و بسته نموده

این نسخه از کتابی است که در کتابخانه...  
این نسخه از کتابی است که در کتابخانه...  
این نسخه از کتابی است که در کتابخانه...

این نسخه از کتابی است که در کتابخانه...  
این نسخه از کتابی است که در کتابخانه...  
این نسخه از کتابی است که در کتابخانه...

۶۴  
 بهر در و دامده آنجا فرو  
 هم بگجست ازین آن بچمن  
 هم سرید از چمن آنجا رسید  
 ز یور ز رایت خوف و وحش  
 ناسته بی دوخته پیر سوزنی  
 داده ز پیرنگ ساق قوت رنگ  
 کان زرش خواند فلک بی ربا  
 نعلت نور و زرشه یافته  
 از طرف میسره و سیر  
 خیم جهان دخته از و چتر  
 قیامت او مهر و و هار از خراج  
 کرده بسی صفت زربافته  
 تا بکبر نالگو تا بسیر  
 خون یافت بگردن گرفت  
 لعل به پیشید سیر از و و  
 عطسه و آمد بدماغش ز نو  
 سهم زنان چشم اشتران  
 کبیره بر صد شیران شده  
 نادره باشد کلپی بر گاه  
 تر فلک ساید تا ز نو خرد  
 آری کیان رخسار به پیش  
 یافته سیره ز چمن ماردود  
 خنجه که دل بسته شناخ چمن  
 سید که تیغ از طرف گل کشید  
 قصه یار یون ز زمین تا سماک  
 رده بر دوخته پیر دانی  
 اخلس ز لفت بد یار سنگ  
 کرده مسلسل ز کبر یور یا  
 خاک از آن فرشتن شرافت  
 چمن چو آراسته تیر کبیر  
 شاه جهان شمشیر سیر  
 تاج سبر که حکومیه تاج  
 چمن فبای ز کبر یافته  
 آب و از تاج و قاف  
 تیر چو ران خلعت روشن  
 شست و چو زار کرد و دور  
 سیر که نظر گرد و بر و شین ز دور  
 چش هم چشم از هر کن  
 حوقه چو کوشش کله و رشت  
 ساخته بالای کله جاری گاه  
 شعله بار آمد و مفه  
 نعره جراب که در و از میان

بر دو صفا ضحک کن گشت  
شکر که بکشت و بسی بهشت  
گر کسی بر زوازان پیش  
پیش کشیدند کران کران  
گشت پراز نافه صنی زمین  
چرخ کمانهای سحر آواز  
دشت بخت اشکوه کامکار  
باز رسید آفت طلوع قاز  
شیر فلک صید که شایسته نام  
جامه زرد و خشت بخت گران  
گشتی که از فقره و از زور  
زین همه چون گذر بی باری  
هر یک از آن تنگ و خوشتر  
صورت تیزی دو گوشه پیش  
عرضه کنان جلوه یافت  
جام زر و حساب گویار  
مهر و محاسب ز شمار کی خواست  
یکه فروخت بسود و افکند  
حاجت فصال جوهری و شاد  
نابش آن روز در روز هم  
شب چو بر آیین بهاران زمین

شیخ توان دست و دست است  
وز نهش بسته شده دستها  
خست شد از شیخ جوهر نگین  
خردتی هر همه خردت گران  
باو شد از ناف زمین با چین  
بر سه نوکرده در بار و کره  
گوهر شد دست بهشت اشکار  
چرخ کز بسته شود چشم باز  
آنکه سوز باز رسیدش غلام  
دوخته چشم نه بخت گران  
عمر بران خوش گذر و گور  
کرنگ شان باو بادهای  
قطع زمین گرد و تیری گام  
چشم خیال گوشه تیزی  
خامی خود ز سر است  
بود هر صحن بر و ن از شمار  
بیشتر از دست جیب دست  
محبه باز ماند از دستم  
نفر نوگشته فصل بهار  
کم نشد آن خدستی از پیش و کم  
کرده هوای زگل با زمین

نشدت شکر که بکشت و بسی بهشت  
گر کسی بر زوازان پیش  
پیش کشیدند کران کران  
گشت پراز نافه صنی زمین  
چرخ کمانهای سحر آواز  
دشت بخت اشکوه کامکار  
باز رسید آفت طلوع قاز  
شیر فلک صید که شایسته نام  
جامه زرد و خشت بخت گران  
گشتی که از فقره و از زور  
زین همه چون گذر بی باری  
هر یک از آن تنگ و خوشتر  
صورت تیزی دو گوشه پیش  
عرضه کنان جلوه یافت  
جام زر و حساب گویار  
مهر و محاسب ز شمار کی خواست  
یکه فروخت بسود و افکند  
حاجت فصال جوهری و شاد  
نابش آن روز در روز هم  
شب چو بر آیین بهاران زمین

شیخ توان دست و دست است  
وز نهش بسته شده دستها  
خست شد از شیخ جوهر نگین  
خردتی هر همه خردت گران  
باو شد از ناف زمین با چین  
بر سه نوکرده در بار و کره  
گوهر شد دست بهشت اشکار  
چرخ کز بسته شود چشم باز  
آنکه سوز باز رسیدش غلام  
دوخته چشم نه بخت گران  
عمر بران خوش گذر و گور  
کرنگ شان باو بادهای  
قطع زمین گرد و تیری گام  
چشم خیال گوشه تیزی  
خامی خود ز سر است  
بود هر صحن بر و ن از شمار  
بیشتر از دست جیب دست  
محبه باز ماند از دستم  
نفر نوگشته فصل بهار  
کم نشد آن خدستی از پیش و کم  
کرده هوای زگل با زمین

ادعای  
حاجت فصال جوهری و شاد  
نابش آن روز در روز هم  
شب چو بر آیین بهاران زمین  
شیخ توان دست و دست است  
وز نهش بسته شده دستها  
خست شد از شیخ جوهر نگین  
خردتی هر همه خردت گران  
باو شد از ناف زمین با چین  
بر سه نوکرده در بار و کره  
گوهر شد دست بهشت اشکار  
چرخ کز بسته شود چشم باز  
آنکه سوز باز رسیدش غلام  
دوخته چشم نه بخت گران  
عمر بران خوش گذر و گور  
کرنگ شان باو بادهای  
قطع زمین گرد و تیری گام  
چشم خیال گوشه تیزی  
خامی خود ز سر است  
بود هر صحن بر و ن از شمار  
بیشتر از دست جیب دست  
محبه باز ماند از دستم  
نفر نوگشته فصل بهار  
کم نشد آن خدستی از پیش و کم  
کرده هوای زگل با زمین

باز رسید آفت طلوع قاز  
شیر فلک صید که شایسته نام  
جامه زرد و خشت بخت گران  
گشتی که از فقره و از زور  
زین همه چون گذر بی باری  
هر یک از آن تنگ و خوشتر  
صورت تیزی دو گوشه پیش  
عرضه کنان جلوه یافت  
جام زر و حساب گویار  
مهر و محاسب ز شمار کی خواست  
یکه فروخت بسود و افکند  
حاجت فصال جوهری و شاد  
نابش آن روز در روز هم  
شب چو بر آیین بهاران زمین



شاه جهان در سال ۱۰۲۷ هجری قمری در روز شنبه ۱۲ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت و در روز دوشنبه ۱۴ شهریور ماه در روز شنبه ۱۲ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت و در روز دوشنبه ۱۴ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت

خلوت سازد دولت جاوید یافت  
 خلوتیان این جهان باز داد  
 با ده گلگون بوی بهار  
 ششگل خلد باقی سپرد  
 در جگر خاک دریاک ریخت  
 العطش آوار بر اندر خاک  
 گشت نیک رشته سفته زمین  
 شاه جهان است و خجالت خراب  
 شاد و همگرم جهان را زد داد  
 توسن تدمش ادب آموز بود  
 باز بد و داد که آورد پیش  
 بر دلسی و امن پرسم و زور  
 خوشتر از آن هیچ بهار نمی بود  
 با ده گل بوی مد اشک بکام  
 نغمه زنی کرد و چندین پاس  
 این غزل از نغمه بر لب سراسی

شاه جلوه دوات شافت  
 رفعت خلوت در دولت کشاد  
 کرد روان بر کف چون لاله زار  
 بریم که از خلد برین دست برد  
 شاه بهر جرحه که در خاک ریخت  
 از بوس حرمه شد در خاک  
 ریخت بسی رشته در زمین  
 موسم نوز و زو هوای شراب  
 با ده همی خورد و همی بوشتاد  
 بهر چه زو و جا هر نوز بود  
 بخشش خود کرد از اندیشه  
 هر که چو گل کرد بر پیش گذر  
 ز بر خوشی و ادب شاری نبود  
 با ده گلخانه گل بخشش مدام  
 نغمه زنی زهره برده شناس  
 یافته در گوش جای خوش جای

این شاه جهان در سال ۱۰۲۷ هجری قمری در روز شنبه ۱۲ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت و در روز دوشنبه ۱۴ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت و در روز دوشنبه ۱۴ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت

بجام لاله مجلس را باران  
 ساده سرور است و جانان  
 بهر سوی همی افتاد و منجان  
 نام از جوایبی بی کم و کاست

گل امروز آخرین نشست  
 نشسته بهر دین بود و چرخ  
 صبا میرفت و زگر از غنودن  
 سنگ در باغ کو دم خسته با باران

این شاه جهان در سال ۱۰۲۷ هجری قمری در روز شنبه ۱۲ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت و در روز دوشنبه ۱۴ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت و در روز دوشنبه ۱۴ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت

این شاه جهان در سال ۱۰۲۷ هجری قمری در روز شنبه ۱۲ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت و در روز دوشنبه ۱۴ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت و در روز دوشنبه ۱۴ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت

[illegible]

عزم سلطان بسوی مديان  
راندن از شهر چو انبوی گل ازستان

[illegible]

ای زمین بهمان بسند را که

۶۸  
 سروده ز تندرست بر انداخت زود  
 آن زود و کز تن تنهای شاه  
 شاه باید زنی مستح باب  
 لیک ز خورشید توان یافت  
 سئل شود لیک تندرست شود  
 نقش جهان و دیدندیش کرد  
 خرم سفر کرده مشرق در  
 لشکر سپاه فروشد با  
 لرزه در آور و بر و من جبار  
 دم بدم نای دادم فکند  
 داد جهان از طفره نوفر  
 زره بدینا که و خورشیدش  
 لرزه اثر کرد و حجت اثری  
 که گلگشت فلک ساز غبار  
 کوه لها نور فروشد خلک  
 هر دوشت از کرد و سیه یون  
 کوه درآمد بنزل جواب  
 بود حدیث و افغان بود  
 دشت درآمد بر سنها بلام  
 دست و اوتاد و جیل ملین  
 زو همه عالم خوشی آغا کرد

کارشناسی که و آن را بود  
 گفت که از چند سینه کفنه خوا  
 لشکر کشیده که چه بود فتح باب  
 گر چه که سپاه بود و شرف  
 گر چه که صد جوی یکجا شود  
 شاه در آینه زای منیه  
 در وسط ماه ریح نخست  
 صبح و بر زو علم آفتاب  
 کوس غریت زو شهر یار  
 و دمه را کرد و دامه بلند  
 کوچ سیه کوشه از شهر نو  
 لشکری از زوره خورشیدش  
 از اثری جوش چنان لشکری  
 که کل شد جو فلک سقرار  
 از سم اسپان که زمین کرد چا  
 کوه بیک سوئی و کرسوئی  
 آب فرو ماند جو کوه از شباب  
 منزل اول که شد از شهر دور  
 یافت سر کرده در انجا مقام  
 کرد و سر کرده و حجت نشین  
 باز جهان زخم خوشی ساز کرد

سروده ز تندرست بر انداخت زود  
 آن زود و کز تن تنهای شاه  
 شاه باید زنی مستح باب  
 لیک ز خورشید توان یافت  
 سئل شود لیک تندرست شود  
 نقش جهان و دیدندیش کرد  
 خرم سفر کرده مشرق در  
 لشکر سپاه فروشد با  
 لرزه در آور و بر و من جبار  
 دم بدم نای دادم فکند  
 داد جهان از طفره نوفر  
 زره بدینا که و خورشیدش  
 لرزه اثر کرد و حجت اثری  
 که گلگشت فلک ساز غبار  
 کوه لها نور فروشد خلک  
 هر دوشت از کرد و سیه یون  
 کوه درآمد بنزل جواب  
 بود حدیث و افغان بود  
 دشت درآمد بر سنها بلام  
 دست و اوتاد و جیل ملین  
 زو همه عالم خوشی آغا کرد

۶۹

بر همه بوسید زمین از او ب  
خاک سپرد کرده همی خور و درنج  
آن همه از پرده لجه کمر کشید  
گنج همه زیر زمین بر سر  
کز تکه گل زر همه سر و ک  
از خوی پشانی گل شش چشم  
غرق عرق گشته روی بجای  
هم بغافل بداد کار شست  
عقل نبرد دست شدش هم شراب  
خفته همه خلق ز بیداریش  
لاکه گفتش زد گریه بوستان  
از عقب کج در آمد جو کرد  
بسته گلوهای مغضی بغل  
خلفه اندر گلو انداخته  
سلسله در خلق سگان و بغیر  
بر کند از شاخ گیاه استخیز  
سوده سر گاو زمین از بیم  
باده طلب کرد و چو بپای  
و نور نشد می کف و ز جام  
بس گهر و زر که ستی راج او  
گاه بهر نغمه ز زمی نشاند

وادع العلم ۱۲  
 است بران فرقه اول  
 است داشت بسوی آن  
 و منتهی به سوی آن  
 می و در آن کوه  
 موصوده و آن بسوی  
 بسیار آن حبیبی  
 درین مصرعه زانو  
 وادع العلم ۱۲  
 گاه بر آن آه  
 و منتهی به سوی آن

[illegible]

۵۰  
 کجاست شریف که در دین و دنیا  
 سبیل سلطه و دود و دین و دنیا  
 اهل غلبه و دود و دین و دنیا  
 کجاست شریف که در دین و دنیا  
 سبیل سلطه و دود و دین و دنیا  
 اهل غلبه و دود و دین و دنیا

غزل  
 عمر باد و پیش اندیش  
 وین غزل اندر لب خفا گرش

دل محبت و خوار و منت سید تا بدان خطه که بالای سرم به برید خرو و نور بر برین که برید مردم و ده دوان تا برید برین شسته که برین که برید اوج باران کرم بود که برید چرخ یافت که جان سید هم که برید ناشی تارینه و یک سحر که برید محبت آن برین که دشتی تبار که برید	ووشن که برین شد آن سید باز سبقت و افسانه بجزان خوش از روی کوری انگس که یار دود آمد از وشنی چشم با سبقتش امان ساد و زنج برین سبقتش گریه برینش آمد و برینش دل تدارک چار و سبقتش سبقتش هم سبقتش و سبقتش سهره اگر رسد ماه شست و سبقتش
--	---

نوک باز آمدن فلک شتافتل مغل  
 همچو کرکان ز به باد ازین غل

کردک و ده جهان شیم هر تا فلک از بار ز آید به رخ داو بر او رنگ جو خوشید پیه به پایلی ماه شد هر چه کرد و شد ندانید و آنکه بد از شکر شده باو شد شد علم داخل از پر ز باد داخل نصرت شده از روی تم	چرخ جو بر شد بر سبقتش بار کران و فلک از سبقتش شاه فلک سبقتش کنج بار به ز فلک چرخ شاد شد چرخ شاد شد از دود سبقتش فلک زمان با یک و شکرش آرد به امر داخل سبقتش در سبقتش شکر و سبقتش
---	---

کجاست شریف که در دین و دنیا  
 سبیل سلطه و دود و دین و دنیا  
 اهل غلبه و دود و دین و دنیا  
 کجاست شریف که در دین و دنیا  
 سبیل سلطه و دود و دین و دنیا  
 اهل غلبه و دود و دین و دنیا  
 کجاست شریف که در دین و دنیا  
 سبیل سلطه و دود و دین و دنیا  
 اهل غلبه و دود و دین و دنیا  
 کجاست شریف که در دین و دنیا  
 سبیل سلطه و دود و دین و دنیا  
 اهل غلبه و دود و دین و دنیا

کجاست شریف که در دین و دنیا  
 سبیل سلطه و دود و دین و دنیا  
 اهل غلبه و دود و دین و دنیا  
 کجاست شریف که در دین و دنیا  
 سبیل سلطه و دود و دین و دنیا  
 اهل غلبه و دود و دین و دنیا

چون کوزه بر کوس می او بوس  
گرفت چو آن کوس شغال را  
از سر داخل بل کافر شکن  
داو بهش غلت گلگون بر  
قد ز زرین چو فلک موم  
جانه ز خر جوهرش از غلطان  
جوهر آن جزو که فردش لقب  
موسی میان در کمر ز شده  
وصف او جمله سدرن سبز  
شعره که بودند امیران شاه  
شکار گزاری که قیمت گران  
بسکه خوی او خوی ازین بر  
صباحی از معوج بر آب و کر  
خااره بر اندام کسی خود نمود  
جمع ازین گونه بر آراسته  
صف زده با تیغ زمان آن  
بانگ بر آمد ز نقیبان بار  
راستی آمد بمقام نعل  
بر کس از آن سجده که خالی نمود  
ز اهل سپه تا خاوند کوس  
از پس آن خدشتی آمد به پیش

از دس با و زر و ننه کوس  
گرفت و اشتراک را  
گشت ساد و جوگل اندر چمن  
گل ز زر و شبنم و از کهر  
فرق بوی ز فلک تاب و  
جوهر فرد آمده بالاتفاق  
یافته تقسیم بجزو این  
رشته یافت و کهر و شبنم  
زنگ بزرگ از سلب رخ و زر  
هر همه در پرخ جو خوشید و ماه  
جاگی کار گذاران بنان  
آب چکی از خوی آن گویان  
بر تن و یا صفا نش گزر  
معدنی لعل کم از خار و بود  
چشم باز دیدن آن کاسته  
گشت بد گاه تهنه شده روان  
پرو بر انداخت زور برده  
کرده مسی و قد خود را بلال  
مهورستان صورت قالی نمود  
بافت همه کس شرف و شرف  
پایه شاهانه ز انداز و من

باز و زر و ننه کوس  
گرفت و اشتراک را  
گشت ساد و جوگل اندر چمن  
گل ز زر و شبنم و از کهر  
فرق بوی ز فلک تاب و  
جوهر فرد آمده بالاتفاق  
یافته تقسیم بجزو این  
رشته یافت و کهر و شبنم  
زنگ بزرگ از سلب رخ و زر  
هر همه در پرخ جو خوشید و ماه  
جاگی کار گذاران بنان  
آب چکی از خوی آن گویان  
بر تن و یا صفا نش گزر  
معدنی لعل کم از خار و بود  
چشم باز دیدن آن کاسته  
گشت بد گاه تهنه شده روان  
پرو بر انداخت زور برده  
کرده مسی و قد خود را بلال  
مهورستان صورت قالی نمود  
بافت همه کس شرف و شرف  
پایه شاهانه ز انداز و من

چون کوزه بر کوس می او بوس  
گرفت چو آن کوس شغال را  
از سر داخل بل کافر شکن  
داو بهش غلت گلگون بر  
قد ز زرین چو فلک موم  
جانه ز خر جوهرش از غلطان  
جوهر آن جزو که فردش لقب  
موسی میان در کمر ز شده  
وصف او جمله سدرن سبز  
شعره که بودند امیران شاه  
شکار گزاری که قیمت گران  
بسکه خوی او خوی ازین بر  
صباحی از معوج بر آب و کر  
خااره بر اندام کسی خود نمود  
جمع ازین گونه بر آراسته  
صف زده با تیغ زمان آن  
بانگ بر آمد ز نقیبان بار  
راستی آمد بمقام نعل  
بر کس از آن سجده که خالی نمود  
ز اهل سپه تا خاوند کوس  
از پس آن خدشتی آمد به پیش

صفت زده و آن که از آن تیغ کمان خاوری است از خوی و تیر و جگر آن

[illegible]

نیم تن از موی برده دوزخش  
 بپرق لعنت ز سر افراشته  
 خورده سگ خوک بدن بد  
 گشته بی زن عمه ربانک بی  
 از روش موری شان پرورش  
 قصه شنیدیم هم از ایشان دیگر  
 خوردن فی اگر خوبی اندر بی  
 مایه شان از خورش تر نشسته  
 اصل ز سگ ایک بزرگ استخوان  
 کوه تانی لشکر کرده جای  
 شته بجهان پیر و پستی  
 و پستی آمده هر یک وی  
 رفت چو رست اسیران بار  
 سر بس بر نیزه بسی داشته  
 نیزه سر افراخته از حدرون  
 توست بدون کرده پیر از پستی  
 بر سر خونی سر سر که خسته  
 چون سخن از سبز دگان قطع  
 است جلوه هم تار تار بی اصل  
 گوشه ستان ساخته بر هم  
 کاسه سمائی همه صحرانوشن

سیم سرازیم پیشم و تراش  
برجم طاسن ز سپر است  
بهرینه دندان خرد و نجس  
همچو زان فتنه گران بی بی  
از محسن و مایش سخن چو پیش  
این کندی بخور و آن و گداز  
یقیناً بگیرد ترک بی اند  
هر که به بسند قشاید بی  
گر نه بخنی شده بر رویشان  
کوه شیره بر سر کوهان بانی  
که این دشمنان آتش و دوزخ  
خلق بلا حولی هر چار سوی  
در عهد گذشته در آمد شمار  
سزای پس هر دگر اگر داشته  
بیشتر از بی بندستانان  
از خصی افشا و بدگامی  
سایح بیان غره موجب شیشه  
پیش سر زشته با بیان گداز  
بند به بندش بهتر کرده و صل  
برجم سربسته نیز  
تنگستان برآورده و گداز

و چون که از راه و دندان خرد کرد  
 و آن از این اضطرار ایام گزند  
 می آیند ازین دندان بر  
 علی زین اه علی زین  
 محتانی و کسر لام یعنی خنجر  
 و سر انده ۱۲ باب شده  
 از روشش بودی شاه  
 بهری باضم یعنی نایاب  
 و شان بود و شش ای  
 بر و درش شان و کسر  
 نایاب و اول

[illegible]







سجده  
عمر ای شرب و کفان  
بجای خن کشیده باشد  
آن و تری کشیده شد  
و تری خون نشان شد

ماهی که در این دریا می زند  
 و ماهی که در این دریا می زند  
 و ماهی که در این دریا می زند  
 و ماهی که در این دریا می زند

لشکر اقلیم ستمان کوچ کرد  
 ماه علم بعد و منزل چون  
 کرد تپه آن سپید رشتا  
 گردید چنان کرد در آن اثر  
 گردید پس که چون وفاد  
 گردید آنجا و روزی مقام  
 آمد با لشکر و ریاست که  
 عجزه شد و دیک روز عجز  
 شد زلب چون سپید رشتا  
 روز و گرد چون فلک آگون  
 گوشت شاه روان شد ز آب  
 منزل چو روز نزل سپاه  
 حکم چنان رفت ز زرین سپاه  
 نامزد بار یک در گهتند  
 بار یک و تیغ زنان سپاه  
 کوچ کوچ از شدن بند  
 گرم تاب سر و در سپاه  
 پیش در آمد ز زرگان پیش  
 خان کرده چو می کشور کشای  
 چند هزارش ز سواری نبرد  
 خان عوض نیز بفرمان شاه

چرخ وزین هر دو یکی شدند کرد  
 عکس نباشد بلب آب چون  
 هم ز زمین گاه و هم از چون  
 کاب روان تیره نمودش ز بر  
 چون خیزه شد و باب داد  
 بسته شدی بل غبارش تمام  
 رفت بیاب کرد و ما کرده  
 عجزه بکر و زه عالم چون  
 دور شد و چست از دشت  
 داور و ان چشمه خود را برو  
 کرد سوی منزل چو رشتا  
 ماند تپه از علف و از گیاه  
 که نصف لشکر زد و سوختند  
 در همه تدبیر بد و مهره اند  
 طبل زنان پیش گرفتند راه  
 لشکرشان رفت کند ای  
 در سر و رفت غمان برید  
 چند ملک با سپه و ساز خوش  
 کز لب خان کرده بختن بای  
 ساخته مهر چو بخیر و زمر  
 کرد و بیگای فراوان سپاه

و ماهی که در این دریا می زند  
 و ماهی که در این دریا می زند  
 و ماهی که در این دریا می زند  
 و ماهی که در این دریا می زند

و ماهی که در این دریا می زند  
 و ماهی که در این دریا می زند  
 و ماهی که در این دریا می زند  
 و ماهی که در این دریا می زند

و ماهی که در این دریا می زند  
 و ماهی که در این دریا می زند  
 و ماهی که در این دریا می زند  
 و ماهی که در این دریا می زند

سوی خورشید و در میان کوهستان  
ازین کوهستان به طرف شرق  
درین کوهستان به طرف غرب  
درین کوهستان به طرف جنوب  
درین کوهستان به طرف شمال

ساخته کارها شده اند  
از لب آب ستر شیش کرده  
تیغ برون آخته چون آفتاب  
برده ز عالم بجهت شکرتش  
کزنی شمشیر بر دست رانده  
وزنی کین کرد کمان بپاره  
هر چه بگویند بگوید تمام  
کم کنند هیچ ز نیروی مرد  
در خواران کار جو شمشیر  
سوی مخالف ز گزنی کردار  
بر حد مغرب شده تیغ آرامی  
باش ازین پایه منصب رسید  
خطه ان تحت نام من است  
خانه خوش است نقیصت دور  
مالک آن ملک منم در گهر  
تیغ بپشت است مرا آبدار  
کین نتوان گفت مکر و حضور  
دست چه داری ز نکلان ما  
در تو حرامش کنی انیک مال  
روی خواهد زد بر بازناخت  
دارت این ملک آنی که گیت

بار یک و شمان به کجا شده اند  
انکه نشان شد ز صف بانه کوه  
تیغ زن شرق از آن سوی آب  
در همه خشکی و تریش کمرش  
یافت خبر ز آمدن آن سپاه  
از غضب افکند بابر و گره  
چست رسولی که گذارد پیام  
گر سخن از صلح بود یا بنده  
و بد که کس نسبت زینا و سیر  
بیش طلب کرد و میامی که جوا  
کین هم انیک شد شرق لشا  
اگر که حکم بر سر مغرب کشید  
لشکران ملک غلام من است  
طاعت ز چشم مرا داد و نور  
بپشت من گر بگر بر سر  
و انکه برآرد بیان اسن غبار  
ای که پیش آمدی از راه دور  
جو تو ملک خورده از خوان ما  
بپشت ملک در همه مدخل  
غیبت من گر بپز از ملک یافت  
همو کزین راز ترا آگهی است

سوی خورشید و در میان کوهستان  
ازین کوهستان به طرف شرق  
درین کوهستان به طرف غرب  
درین کوهستان به طرف جنوب  
درین کوهستان به طرف شمال

سوی خورشید و در میان کوهستان  
ازین کوهستان به طرف شرق  
درین کوهستان به طرف غرب  
درین کوهستان به طرف جنوب  
درین کوهستان به طرف شمال



[illegible]





[illegible]



<p>بسیه شاه نشد باو گرم سایه کنان برشته علم تافته از خیمه شد یک طاب خیمه یک تو شمشیر گشت در پینه خیمه می جست راه بر میه چون به شده خبر گشتین ناز و دوشمه درون آفتاب از قف خورشید در و صند زبا بر تو خور درفش از روز و شش کر و گمان از ره ز سر ماهی شش بر گل صد برگ در دیده گمن ماه سوار املت خود گشتید خانه خنک داشت بر بوی شش پیر کبر کرده و تن بر زیر کش نیز بر ابر بد و ز باد از گذر و دشت شکار افکنان ز و همه بر خال شده و می شیر گشت ز بی اموی دست درازیش بگو ماه پای دو چشم ازین ندان گزید بسکه بسکه بازی رو باه داد</p>	<p>از خیمه آتش که شود سنگ نم همچو کسی از ز خورشید غم با همه تانی که بنو و آفتاب تاب خور از جا و ملک گشت بر تو خور نیز که گرم گاه گشت پیر از خرگه شاهان بسکه به برده کسان در طاب خانه که مگر خورشید از ریش خرگه ز بر که ز و زن شش خلق زگره شده جوای شش از ره یک می بهاری شش که گمان در زسان خیمه خانه تنگ ساخته هر کس شش پیر بگرم که می شد خوشتر پادشاه گرامش گزندی داد شده می را اندک شده غمان پوز روان گشت بهر شش شده شیر که بچاک می بود سر خیمه اموی رای سنگ که بسی خون کاری شد به و تن زگره شش بهر احوال</p>	<p>بسیه شاه نشد باو گرم سایه کنان برشته علم تافته از خیمه شد یک طاب خیمه یک تو شمشیر گشت در پینه خیمه می جست راه بر میه چون به شده خبر گشتین ناز و دوشمه درون آفتاب از قف خورشید در و صند زبا بر تو خور درفش از روز و شش کر و گمان از ره ز سر ماهی شش بر گل صد برگ در دیده گمن ماه سوار املت خود گشتید خانه خنک داشت بر بوی شش پیر کبر کرده و تن بر زیر کش نیز بر ابر بد و ز باد از گذر و دشت شکار افکنان ز و همه بر خال شده و می شیر گشت ز بی اموی دست درازیش بگو ماه پای دو چشم ازین ندان گزید بسکه بسکه بازی رو باه داد</p>	<p>بسیه شاه نشد باو گرم سایه کنان برشته علم تافته از خیمه شد یک طاب خیمه یک تو شمشیر گشت در پینه خیمه می جست راه بر میه چون به شده خبر گشتین ناز و دوشمه درون آفتاب از قف خورشید در و صند زبا بر تو خور درفش از روز و شش کر و گمان از ره ز سر ماهی شش بر گل صد برگ در دیده گمن ماه سوار املت خود گشتید خانه خنک داشت بر بوی شش پیر کبر کرده و تن بر زیر کش نیز بر ابر بد و ز باد از گذر و دشت شکار افکنان ز و همه بر خال شده و می شیر گشت ز بی اموی دست درازیش بگو ماه پای دو چشم ازین ندان گزید بسکه بسکه بازی رو باه داد</p>
--	---	--	--

بسیه شاه نشد باو گرم  
سایه کنان برشته علم  
تافته از خیمه شد یک طاب  
خیمه یک تو شمشیر گشت  
در پینه خیمه می جست راه  
بر میه چون به شده خبر گشتین  
ناز و دوشمه درون آفتاب  
از قف خورشید در و صند زبا  
بر تو خور درفش از روز و شش  
کر و گمان از ره ز سر ماهی شش  
بر گل صد برگ در دیده گمن  
ماه سوار املت خود گشتید  
خانه خنک داشت بر بوی شش  
پیر کبر کرده و تن بر زیر  
کش نیز بر ابر بد و ز باد  
از گذر و دشت شکار افکنان  
ز و همه بر خال شده و می  
شیر گشت ز بی اموی  
دست درازیش بگو ماه پای  
دو چشم ازین ندان گزید  
بسکه بسکه بازی رو باه داد

از خیمه آتش که شود سنگ نم  
همچو کسی از ز خورشید غم  
با همه تانی که بنو و آفتاب  
تاب خور از جا و ملک گشت  
بر تو خور نیز که گرم گاه  
گشت پیر از خرگه شاهان  
بسکه به برده کسان در طاب  
خانه که مگر خورشید از ریش  
خرگه ز بر که ز و زن شش  
خلق زگره شده جوای شش  
از ره یک می بهاری شش  
که گمان در زسان خیمه  
خانه تنگ ساخته هر کس شش  
پیر بگرم که می شد خوشتر  
پادشاه گرامش گزندی داد  
شده می را اندک شده غمان  
پوز روان گشت بهر شش  
شده شیر که بچاک می  
بود سر خیمه اموی رای  
سنگ که بسی خون کاری شد  
به و تن زگره شش بهر احوال

بسیه شاه نشد باو گرم  
سایه کنان برشته علم  
تافته از خیمه شد یک طاب  
خیمه یک تو شمشیر گشت  
در پینه خیمه می جست راه  
بر میه چون به شده خبر گشتین  
ناز و دوشمه درون آفتاب  
از قف خورشید در و صند زبا  
بر تو خور درفش از روز و شش  
کر و گمان از ره ز سر ماهی شش  
بر گل صد برگ در دیده گمن  
ماه سوار املت خود گشتید  
خانه خنک داشت بر بوی شش  
پیر کبر کرده و تن بر زیر  
کش نیز بر ابر بد و ز باد  
از گذر و دشت شکار افکنان  
ز و همه بر خال شده و می  
شیر گشت ز بی اموی  
دست درازیش بگو ماه پای  
دو چشم ازین ندان گزید  
بسکه بسکه بازی رو باه داد

بسیه شاه نشد باو گرم  
سایه کنان برشته علم  
تافته از خیمه شد یک طاب  
خیمه یک تو شمشیر گشت  
در پینه خیمه می جست راه  
بر میه چون به شده خبر گشتین  
ناز و دوشمه درون آفتاب  
از قف خورشید در و صند زبا  
بر تو خور درفش از روز و شش  
کر و گمان از ره ز سر ماهی شش  
بر گل صد برگ در دیده گمن  
ماه سوار املت خود گشتید  
خانه خنک داشت بر بوی شش  
پیر کبر کرده و تن بر زیر  
کش نیز بر ابر بد و ز باد  
از گذر و دشت شکار افکنان  
ز و همه بر خال شده و می  
شیر گشت ز بی اموی  
دست درازیش بگو ماه پای  
دو چشم ازین ندان گزید  
بسکه بسکه بازی رو باه داد

بسیه شاه نشد باو گرم  
سایه کنان برشته علم  
تافته از خیمه شد یک طاب  
خیمه یک تو شمشیر گشت  
در پینه خیمه می جست راه  
بر میه چون به شده خبر گشتین  
ناز و دوشمه درون آفتاب  
از قف خورشید در و صند زبا  
بر تو خور درفش از روز و شش  
کر و گمان از ره ز سر ماهی شش  
بر گل صد برگ در دیده گمن  
ماه سوار املت خود گشتید  
خانه خنک داشت بر بوی شش  
پیر کبر کرده و تن بر زیر  
کش نیز بر ابر بد و ز باد  
از گذر و دشت شکار افکنان  
ز و همه بر خال شده و می  
شیر گشت ز بی اموی  
دست درازیش بگو ماه پای  
دو چشم ازین ندان گزید  
بسکه بسکه بازی رو باه داد

از زون تیغ سواران بوزن  
ایگر گشت که بارانش بسی بود یاد  
گرگ گزینان بوجل شهر سیر  
شیر بیت لزه بد از هم مر  
بهر نهان کردن بالا خنیش  
تو گشت که دندان گرازی نمود  
البتگر ازین گونه جهان می تو  
ما علم شته بعوض در رسید  
نصیب شد اعلام شهنشاه  
لکبر ازین سو سر و از نظار  
روز و گرشاه بر آیین گشت  
کر و صفی بر لب آب و ان  
دعوت شاه سوری بنار  
تیغ زن شرقی از ان سوی  
کو گشته خویش جومیه رست کرد  
بر لب آب آمد و آراست صیف  
چشم بدر هر طر گوشت تر  
در سر از دور نظری فکند  
روسی بدستار چه میکرد پاک  
در که بدستار چه شد بار نا  
در عرقه قطرات غشرف

گشته بصدش سر هم گون  
دید چو باران خدنگ آبینا  
شیر نهان شت به نستان تیر  
بود گران روز و شت اندام کر  
خار کنان گرگ هم از با خنیش  
طعمه میگ شد زگر از حی سو  
ناحیه بر ناحیه بر روی  
از فی دلی عو ض شد پدید  
بر لب لکبر حوالی کعبه  
از قف لشکریب آورده گشت  
آمد از ان سوی عوض کند  
سو و هم هلو سی سپهر لوان  
جمله سیران سیه و نامار  
کر و چوروشن که رسد آفتاب  
ماه از و کو که در خواست کرد  
تافت و در خوشی نه و طر  
گوشه چشم شت به رنجر  
وزیره در آب کهر می فکند  
تا خلد گوشت ششین خاک  
رشته در گشت هم تار ما  
شفتم گل بود بر روی حرق

از زون تیغ سواران بوزن  
ایگر گشت که بارانش بسی بود یاد  
گرگ گزینان بوجل شهر سیر  
شیر بیت لزه بد از هم مر  
بهر نهان کردن بالا خنیش  
تو گشت که دندان گرازی نمود  
البتگر ازین گونه جهان می تو  
ما علم شته بعوض در رسید  
نصیب شد اعلام شهنشاه  
لکبر ازین سو سر و از نظار  
روز و گرشاه بر آیین گشت  
کر و صفی بر لب آب و ان  
دعوت شاه سوری بنار  
تیغ زن شرقی از ان سوی  
کو گشته خویش جومیه رست کرد  
بر لب آب آمد و آراست صیف  
چشم بدر هر طر گوشت تر  
در سر از دور نظری فکند  
روسی بدستار چه میکرد پاک  
در که بدستار چه شد بار نا  
در عرقه قطرات غشرف

از زون تیغ سواران بوزن  
ایگر گشت که بارانش بسی بود یاد  
گرگ گزینان بوجل شهر سیر  
شیر بیت لزه بد از هم مر  
بهر نهان کردن بالا خنیش  
تو گشت که دندان گرازی نمود  
البتگر ازین گونه جهان می تو  
ما علم شته بعوض در رسید  
نصیب شد اعلام شهنشاه  
لکبر ازین سو سر و از نظار  
روز و گرشاه بر آیین گشت  
کر و صفی بر لب آب و ان  
دعوت شاه سوری بنار  
تیغ زن شرقی از ان سوی  
کو گشته خویش جومیه رست کرد  
بر لب آب آمد و آراست صیف  
چشم بدر هر طر گوشت تر  
در سر از دور نظری فکند  
روسی بدستار چه میکرد پاک  
در که بدستار چه شد بار نا  
در عرقه قطرات غشرف

و در خوشتر آب تره سکران  
 گفت تاجاجب ازین چشم تر  
 منست تو حاجت دیگر سخن  
 حاجب فرزانه از اناجاستاب  
 چون میان سهر و در رسید  
 گرچه باطن اثر مهر داشت  
 و دیده ز ششش در انگوته تیز  
 تیر بر آورد ز کفش خدنگ  
 عشق در آورد و جان بر داشت  
 گرچه که آن زخم بکشتی رسید  
 تیر که درشتی شان بر خند کرد  
 رفت بعد جلیله فرستاده باز  
 شاه که از خون خود آن خیم زد  
 خشم نمی گفت ز کینش سخن  
 گفت بخود کی دل تنگ و خرا  
 مهره جوئی ز زو فانی که نیست  
 چون طلبی داروی چشم از می  
 پیش که گیم ز خودم شرم نام  
 گفت چو فاسد به تن مرد خون  
 تیر که بر دیده رسد خون بود  
 اکله چنین هست نویدم ازو

حاجب خود کرد بکشتی برون  
 مردی که چشم مراد و خبر  
 خود سخن من سیر و اشک من  
 شست بکشتی و روان شد چو آب  
 یو معری ز کمرشش بدید  
 لیک بظاہر نظری گنج گشت  
 کاشتی برخاست از آن آب  
 فرسده کین کرد و کمان را بجا  
 کاشتی از تیر بکشتی قناد  
 خستگی زخم بدریاشید  
 از سر کشتی به افاد مرد  
 میش شد شرق فرود رفت راز  
 ناله چون تیر ز دل بر شد  
 مهر می گفت که بی بی کن  
 قلب شد نام تو از انقلاب  
 روی خدی یعنی بضاعتی که نیست  
 کزنی خیمت خله دارد بسی  
 کزنی آغون خودم اندر ضناد  
 به که بکشتی کن ازین برون  
 دیده که خود تیر ز بند چون بود  
 بهتر ازین بود و اسیدم ازو



گفت بدو نکته نهان خویش  
 که ز در اول برسانش سلام  
 و انگه از آینه برون خال  
 گاهی خلف از راه مخالف متبا  
 و نسب از ملک خلافت مرا  
 غصب کن منصب پیشین یا  
 از بدرم کی رسید این فن  
 که ز خود این نقش گرفتی بدست  
 و ز بد آموز شد این ده بدید  
 خشم صد دست گرفت و کینه  
 و جلد جو آشفته گرد و به نیل  
 کارش ناسان که به سر آمد  
 که ز رخ نه دوی شان عیار  
 ای لکه شکوه منش اندر دل  
 با بجم هر بود سایه دار  
 او غلطی بامن ازین دم ترس  
 اگر چه جهان جمله بدیدی جور  
 اگر چه کنی دعوی آتش و لیک  
 خردی و دور کار خرد نارسید  
 او دوک اگر چند هنر پرورست  
 هر که درین ملک شمشیر زور کرد

کرد و بکشتن ز بان داغ خویش  
 و آخرش آیین دعا کن تمام  
 صورت این حال بگویش بحال  
 تنع بیگن که نیم اقتضای  
 تو خلفی سر بخلاف خطای  
 غصب و اینست در این ما  
 از بدرم این از من بقدر  
 سوی خداین مشغول دست  
 گفت بدو آموز نباید شخند  
 ناخن از انگشت جدا چون کند  
 هست جد کردن آن مشت خنجر  
 که زبان با تو بدل بامن اند  
 نیز ز خاست کندن سار  
 خدمت تو کردن از دست  
 کس بخرد ز یک سایه دار  
 و ز غلط اندازی قلم ترس  
 لیک همانند نهشتی هنوز  
 نیک نام که ندانی تو نیک  
 در دهر خلق نیار کسی شید  
 خرد بود که هم پیغام برست  
 بی ادب باز از ادب آموز کرد





۹۰  
 تحت نه ز آب است هرگز من  
 ملک عظیم و فلک استین  
 کی شد می پست تر از تو تخت  
 تاثر نریخ و دوستی نسبی  
 و تو ز میراث پدرم زنی  
 هست یکسو تو میراث شاه  
 حضرت سلطان شهید و کریم  
 را ز خود و ز راه ابد عهد خویش  
 خود خویش زین عالم خود را زنی  
 کرد بجای تو مرا تلج و  
 شد نجای خرمم از نقیض  
 گر تو از آن شاه شکو زاده  
 مثل من ای پادشاه می  
 از تو اگر بام پدر و پش  
 نیستم آن طفل که دیدی  
 نزد خواجم که ز دور ز من  
 شرط او نیست مرا زده اند  
 هر دو جوانیم من و بخت من  
 ملک و جوانی جویم بر خوت  
 پایه من نیست که جوید و لیر  
 و رجه برائی تو بخت جوین  
 که چه برون کشم در دست  
 ملک عظیم و فلک استین  
 کی شد می پست تر از تو تخت  
 تاثر نریخ و دوستی نسبی  
 و تو ز میراث پدرم زنی  
 هست یکسو تو میراث شاه  
 حضرت سلطان شهید و کریم  
 را ز خود و ز راه ابد عهد خویش  
 خود خویش زین عالم خود را زنی  
 کرد بجای تو مرا تلج و  
 شد نجای خرمم از نقیض  
 گر تو از آن شاه شکو زاده  
 مثل من ای پادشاه می  
 از تو اگر بام پدر و پش  
 نیستم آن طفل که دیدی  
 نزد خواجم که ز دور ز من  
 شرط او نیست مرا زده اند  
 هر دو جوانیم من و بخت من  
 ملک و جوانی جویم بر خوت  
 پایه من نیست که جوید و لیر  
 و رجه برائی تو بخت جوین  
 که چه برون کشم در دست

بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید.

لیک تو دانی که چو کبریاورم  
در سپهر بارکاب او رو  
شاهی ازین نشان و سپاهی  
جز تو کسی گروم ازین نزدی  
لیک توئی چون بی این سپهر  
مرد سخن گوی که با سخن شنید  
راز نهان را بدل اندر توشت  
رفت بشه پاسخ پیغام برود  
شاه ازان زمره بفرجوش  
کشتی از اندیشه فروشد بفرش  
مصلحت آن بدز راه جواب

شیر فلک را بر زمین آورم  
رنگ سیاهان بحباب او رو  
گرد و غبار را بر چرخین  
سوزش بختش سوزی  
من ندیم گرد تو توانی بگیر  
باجه بھی گفته زبان شنید  
سوی فرستاده خود باز  
هر چه بدل داشت زبان اسیر  
حرف صدف بفرش گوش  
تا اول انار بر آرد پیش  
کاش بگفتند مگر بد جواب

کرده شاه کسین بر آه  
عالم بخاشارت بسوی  
از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید.

باز پیغام بدید بر سر خورم  
بیل خویش از می خون مست گفتم  
جست و گری می گفتم شکر  
راز چو بار یک تر از موی بود  
کزین بدل لبوی جان خرام  
کاشی سر از این فغانا فته  
گرچه نیست شوره کسینه تو  
اود می که بود گرم خون  
طرفه که تو خونی و دل بند من  
با چو منی و در کن از سر منی

دو آه گم داری  
عالمی و دنیای  
از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید.





۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

گرچه که از گردش و سپهر  
در تخته آتش زنی از چاه روی  
تیر تو گر خواست بجام رسید  
چشم تو ام تیر بر لبش  
تیغ تو ام سو تو ام خون شد  
گر بهر تاجستان تو ام  
در هوس تاج ترا در بهرست  
گرچه توئی در خور تاج و کین  
چون سهم از بخت بهر وزارت  
بهر تو شد ساخته چتر شاهی  
بخت جهان بهر تو بریایی کرد  
گری ز بهر تو که در دنیا ز  
خواست یکی خواسته لیکن نیاید  
رفت یکی و طلب لعل سنگ  
وان دیگر که عظم آن خود  
کشش بهر دوزخات برین  
کشتن خنجر که در و مغز نیست  
در نظر من که خلک بهر نهد  
این ترن من نیست که بر خست  
گاه خاک غره نامی من است  
تیر مسیخ در رخ تو را خیم

ما فته بر سر من همچو مهر  
روی تمام ز تو از هیچ روی  
من بشم تا تو انم کشید  
خون تو ام تیغ خنجر کش  
بر سر خورشید خنجر کشید  
عجب مکن که هر کان تو ام  
من گهرم تاج مرا در خور  
ملک بن بید به انگشتر من  
تاج تو بر تارک من باز شد  
داد من بر تو طل اللوری  
لیک بر آن تخت مرا جاسی کرد  
بای فلش بست بگو بر طراز  
آنکه می خواست بر غنچه و شاد  
رنده سینه گیش نایب شکاک  
لعل خیار یافت که در کار نه  
کوشش آگشته بهاد و پرو  
نی ز تو که تیغ کسی بهر نیست  
خز تو که از بهر که افشاید  
عکس تو بر آینه بخت است  
روسته بهر نورای من است  
کاش خنجر بخت بهر شایان خیم

چشم تو گر خواست بجام رسید  
چشم تو ام تیر بر لبش  
تیغ تو ام سو تو ام خون شد  
گر بهر تاجستان تو ام  
در هوس تاج ترا در بهرست  
گرچه توئی در خور تاج و کین  
چون سهم از بخت بهر وزارت  
بهر تو شد ساخته چتر شاهی  
بخت جهان بهر تو بریایی کرد  
گری ز بهر تو که در دنیا ز  
خواست یکی خواسته لیکن نیاید  
رفت یکی و طلب لعل سنگ  
وان دیگر که عظم آن خود  
کشش بهر دوزخات برین  
کشتن خنجر که در و مغز نیست  
در نظر من که خلک بهر نهد  
این ترن من نیست که بر خست  
گاه خاک غره نامی من است  
تیر مسیخ در رخ تو را خیم

از کاف زانند با آنگاه خنجر  
صاحب خنجر از غنچه برون  
چشم تو گر خواست بجام رسید  
چشم تو ام تیر بر لبش  
تیغ تو ام سو تو ام خون شد  
گر بهر تاجستان تو ام  
در هوس تاج ترا در بهرست  
گرچه توئی در خور تاج و کین  
چون سهم از بخت بهر وزارت  
بهر تو شد ساخته چتر شاهی  
بخت جهان بهر تو بریایی کرد  
گری ز بهر تو که در دنیا ز  
خواست یکی خواسته لیکن نیاید  
رفت یکی و طلب لعل سنگ  
وان دیگر که عظم آن خود  
کشش بهر دوزخات برین  
کشتن خنجر که در و مغز نیست  
در نظر من که خلک بهر نهد  
این ترن من نیست که بر خست  
گاه خاک غره نامی من است  
تیر مسیخ در رخ تو را خیم

بهر تو شد ساخته چتر شاهی  
بخت جهان بهر تو بریایی کرد  
گری ز بهر تو که در دنیا ز  
خواست یکی خواسته لیکن نیاید  
رفت یکی و طلب لعل سنگ  
وان دیگر که عظم آن خود  
کشش بهر دوزخات برین  
کشتن خنجر که در و مغز نیست  
در نظر من که خلک بهر نهد  
این ترن من نیست که بر خست  
گاه خاک غره نامی من است  
تیر مسیخ در رخ تو را خیم



جز بنمای تو سودا من نیست  
 فاصد تو گریست اینجا که در  
 ورت تو ام حاجی آید پیش  
 یکت تو گریست ز ساندین  
 بگویم بدست که بر آید ساه  
 این گریست ز تو جان غنیم  
 ورتی نیت تو سودا من نیست  
 اگر چه که سلطان جهان ملک  
 ایک چو دورم ز تو غنی نیست  
 نیت من اربابی بر خاک  
 لوح خود ارباب در منون  
 ور شده در چشم کسان ز تو  
 هر یک دیده غیر می شود  
 دیده که نادیده دیدارست  
 دل که به نزد یک تو محزون  
 نیست بغیر یک من از پیش  
 سر باده ز تو تو احم شد  
 بجز تو لب گافت دلم ز تو  
 اسی دجاش شد حاصل تو  
 پیش ز من دل که حکم به چشم  
 اگر چه حکم به چشم به چشم

بهتر ازین هیچ تنام نیست  
 در پیش از دیده فشانم که  
 شامش از دیده چشم خوش  
 جز ز دیش سازم و تقوید  
 سهره که ز تو چشم سیه  
 ز این غنیم نشان چشم  
 اگر گریست تازه قویم ده  
 تاج ده و تخت شام ملک  
 فی خوشم از تاج و شاد من  
 با تو یکدم نیست غنیم  
 با تو چشم سر نشوم چون  
 دیده من ز نور تو دور  
 طرفه که از دیده من در ری  
 دیده و نادیده گرفتار  
 دور ز تو دور ز تو چون بود  
 بیشتر از دور می بهیج غم  
 و بهرالی که توان شد  
 و در و و پیوندی که از تو  
 کی شود و دل که ز تو  
 پس بدلت بهیج جا دور  
 به تو ام یست بگر گریست

در پیش از دیده فشانم که  
 شامش از دیده چشم خوش  
 جز ز دیش سازم و تقوید  
 سهره که ز تو چشم سیه  
 ز این غنیم نشان چشم  
 اگر گریست تازه قویم ده  
 تاج ده و تخت شام ملک  
 فی خوشم از تاج و شاد من  
 با تو یکدم نیست غنیم  
 با تو چشم سر نشوم چون  
 دیده من ز نور تو دور  
 طرفه که از دیده من در ری  
 دیده و نادیده گرفتار  
 دور ز تو دور ز تو چون بود  
 بیشتر از دور می بهیج غم  
 و بهرالی که توان شد  
 و در و و پیوندی که از تو  
 کی شود و دل که ز تو  
 پس بدلت بهیج جا دور  
 به تو ام یست بگر گریست

در پیش از دیده فشانم که  
 شامش از دیده چشم خوش  
 جز ز دیش سازم و تقوید  
 سهره که ز تو چشم سیه  
 ز این غنیم نشان چشم  
 اگر گریست تازه قویم ده  
 تاج ده و تخت شام ملک  
 فی خوشم از تاج و شاد من  
 با تو یکدم نیست غنیم  
 با تو چشم سر نشوم چون  
 دیده من ز نور تو دور  
 طرفه که از دیده من در ری  
 دیده و نادیده گرفتار  
 دور ز تو دور ز تو چون بود  
 بیشتر از دور می بهیج غم  
 و بهرالی که توان شد  
 و در و و پیوندی که از تو  
 کی شود و دل که ز تو  
 پس بدلت بهیج جا دور  
 به تو ام یست بگر گریست



از اندیشه بر روی عالم غایب  
و در اندیشه بر روی عالم غایب  
و در اندیشه بر روی عالم غایب  
و در اندیشه بر روی عالم غایب

خود زرقی دیده مردم است لیکن ازین خرد تو انچه گفت سکه خورده دل من کجای بهر خدا حدیث خوشم نمی نقش جوهر و ورق ساد اعد و آواز پذیرای راز شاه جوید لا وید نرم دیر گو بدای ابو نآب داد باز جوانی که بسندیده بود	بزرگوار مردم وید است سمیع بهتاب شایه فروخت نامه کاوس کی آرم ساد روی گردان و تبرس خدای باز فرستاد و فرستاده قصه آرم باز زم ساز بیخ سیاحت لبان در کشید سلک سخن از گهر تاب داد گفت بدیر بسندیده بود
---	--

باز از تاج جهان باسج میام بد  
شربت آسمان از می سوزد بهر آن

کای شد مشرق و غربت بر کجی رسیده ام تو ام شاه زانم شده بر مکنان گر نه بر راه رسیده ام من که در دوزخ افلیم رسیده سکندر زده ام از ساه ماجد شام ز بالاکان رو چو خورشید ز شرف برای شیر تو سوی کام و اکبر خوش خیر تو از قلعه چین جوی گنج	وز تو جهان باحد منو ساد بر لوی از نور چراغ تو ام گر زره فرمان تو نامم عثمان هم به به پای تو باشد سرم لشکری از اسه ام ناسند قسه با جوج منل را ساه مرح بوم عش نیایز زبان من ششم اسکندر ز مضی کتای من کنم افساخی افین کش من از زرم و م شوم بیم سنج
---	--

از اندیشه بر روی عالم غایب  
و در اندیشه بر روی عالم غایب  
و در اندیشه بر روی عالم غایب  
و در اندیشه بر روی عالم غایب

کز باده آزان معبر و رمازنی  
 ز بار و بخی و کوی آشتی چین  
 از زمین نهاده آرد و ز ریزش  
 ز توبه و ران آفتبه بکن تل بند  
 از تو ز نهند و سندن تل قمال  
 آج ز من سر ز تو افراختن  
 با تو مشرق بوی من لغرب  
 و در خلافت ربی ای نیست  
 نیست مر آن محل و آن شکوه  
 بوز فکند برای تو بر بنده تاب  
 شاه بتریب هوای که بود  
 و او صاحب سلب زر نگار  
 پس که گران شد سلب کشید  
 خورم و خندان جو گل از بار گام  
 رفت گنود و او خود انجا نمود  
 نماله صلح که در نافه برود  
 باوشه شرف که آن مرده یافت  
 کرد و نشاط می و رامشگران  
 باز طلب کرد و بفرستاده  
 بگوشه ی خنک و قنقش از کنگ  
 و او است اصول طریقت و قنقش

من هم ازین صحنه چهره ی  
 من سر خاقان فخر بر زمین  
 کار من با است زمین دست  
 اسب نوا هم من از آنجا فکند  
 یز قتل من بعل قیل و قال  
 علاج ز تو تحت زمین ساختن  
 حربه خورد هر که در آید کجرب  
 افسر من خدمتی بای نیست  
 کز سر خود سایه فشانم بکوه  
 ذره شوم پیش چنان آفتاب  
 چون برضا گفت جوابی که بود  
 بافته بکس زور شایوار  
 حاجب از آن بار جو بر و نمید  
 سوی گشتان گرجست راه  
 بهره زور یافت بد ریافت  
 شمه شمه همه شهر اسیر  
 روشن جو خورشید ز مشرق  
 مجلسی آراست که آن تا کران  
 خون خردش از بطشه خانی  
 و و بلی او و شمس حجاب  
 بختن خون جگر استی حلال

در اینجا ازین صحنه چهره ی  
 کار من با است زمین دست  
 اسب نوا هم من از آنجا فکند  
 یز قتل من بعل قیل و قال  
 علاج ز تو تحت زمین ساختن  
 حربه خورد هر که در آید کجرب  
 افسر من خدمتی بای نیست  
 کز سر خود سایه فشانم بکوه  
 ذره شوم پیش چنان آفتاب  
 چون برضا گفت جوابی که بود  
 بافته بکس زور شایوار  
 حاجب از آن بار جو بر و نمید  
 سوی گشتان گرجست راه  
 بهره زور یافت بد ریافت  
 شمه شمه همه شهر اسیر  
 روشن جو خورشید ز مشرق  
 مجلسی آراست که آن تا کران  
 خون خردش از بطشه خانی  
 و و بلی او و شمس حجاب  
 بختن خون جگر استی حلال

در اینجا ازین صحنه چهره ی  
 کار من با است زمین دست  
 اسب نوا هم من از آنجا فکند  
 یز قتل من بعل قیل و قال  
 علاج ز تو تحت زمین ساختن  
 حربه خورد هر که در آید کجرب  
 افسر من خدمتی بای نیست  
 کز سر خود سایه فشانم بکوه  
 ذره شوم پیش چنان آفتاب  
 چون برضا گفت جوابی که بود  
 بافته بکس زور شایوار  
 حاجب از آن بار جو بر و نمید  
 سوی گشتان گرجست راه  
 بهره زور یافت بد ریافت  
 شمه شمه همه شهر اسیر  
 روشن جو خورشید ز مشرق  
 مجلسی آراست که آن تا کران  
 خون خردش از بطشه خانی  
 و و بلی او و شمس حجاب  
 بختن خون جگر استی حلال

در اینجا ازین صحنه چهره ی  
 کار من با است زمین دست  
 اسب نوا هم من از آنجا فکند  
 یز قتل من بعل قیل و قال  
 علاج ز تو تحت زمین ساختن  
 حربه خورد هر که در آید کجرب  
 افسر من خدمتی بای نیست  
 کز سر خود سایه فشانم بکوه  
 ذره شوم پیش چنان آفتاب  
 چون برضا گفت جوابی که بود  
 بافته بکس زور شایوار  
 حاجب از آن بار جو بر و نمید  
 سوی گشتان گرجست راه  
 بهره زور یافت بد ریافت  
 شمه شمه همه شهر اسیر  
 روشن جو خورشید ز مشرق  
 مجلسی آراست که آن تا کران  
 خون خردش از بطشه خانی  
 و و بلی او و شمس حجاب  
 بختن خون جگر استی حلال



۱۰۱  
 طالع اندجیده ماه خنجر  
 سفاح یعنی آن را در صبح  
 خنجران باریک بود که چنگ  
 آن نازنین نماند و در کار  
 پنهانی همه سازش و نیندیشی  
 کنایت از باریک است  
 و این نیز از ادا و از سرچشمه  
 و این اشارت است که کمال  
 است از طالع

بارک اثیش موشد همان  
خرمنی از نافه شنگ خمن  
صندل خالص بود چست  
تیز تر از آب بود آب خیز  
کوه گر از انصاف دلیل  
حار طرف گشت طالع کمال  
ساخته باکو کبیر قران  
کن مکن از ضابطه کار ملک  
محرم سر دید فرو خواند  
باز رساند با ماست نذیر  
ظواهرش از باطن آینه گفت  
نور من و حالت من بنخبر  
هیچ سو می هر دست ای نه  
دیده خود پیش ندیدم عجا  
است من این دین بنوع آب بر  
سکس خالت شد و نه تاشتم  
صورتت آخ بنجالی من است  
صورت تو کبیر هم روا  
زان در کس نه از آن پدر  
هر چمنی کن که ساخته سو  
وای که میوه هم با نه ز تو

[illegible][illegible]



سپه بزرگ در بر تختان  
بر در و پلیر شمع تاج بخش  
تخته آورده همه کرد و راست  
بیشتر که شد زمین بر روی  
شاه برویش نظر کرد و پست  
گریم فروخت ز تخت بلند  
داشت باغوش خودش تا بر  
با خودش از فرش به درخت  
گاه به شمع اند بر خیم  
گاه پایش کف افشانده  
گاه زویده به شارس گرفت  
گاه نظر بر رخ زیبایش کرد  
گاه بیک دیده شدش ز نهای  
چون دو دفتر نو فاشد مکی  
پریشانش از اندوه فاخت گشت  
از دور دیگر سخن آغاز گشت  
شاه بناموس کی آورد گوش  
گنج سخن باز گشاد از صمیم  
شاه پذیرفت و بدل گرفت  
حام طلب کرد و بعثت گشت  
از رخ فرخنده آن مرد و دی  
زین عشاق شد او از خلیف

مادر شاه سارا افغان  
جای اوب وید در اندر رخس  
شد و وصف آراسته از چپ راست  
رفت زمین از تو اضع نوی  
دید در آن آینه خود را در دست  
کرد با گوشش تن ارمید  
سیر نشد چون شود از عمر سیر  
تخت کیان باز کیان به اسیر  
گاه به سجد سرش بر ز مهر  
که ز با گوش خویش کرد و پ  
گاه دوبار با بخار رخ گرفت  
گاه دل از مهر شکمبارش کرد  
گاه چشم و گوشش کرد و جای  
در تن نور و جاشد مکی  
حد وایش ز نهانت گشت  
قفل ز گنجینه سر باز گشت  
نکته برون دادند و اندیش  
داد امانت با مانت پذیر  
وزر گر اندیشه سخن برگرفت  
فی ز می خون جگر و شست  
بلبله بلبله گوگل کرد و می  
با و ده زوان زشت را بیک

ای سبزه دانه سبزه  
ای سبزه دانه سبزه  
ای سبزه دانه سبزه  
ای سبزه دانه سبزه

ای سبزه دانه سبزه  
ای سبزه دانه سبزه  
ای سبزه دانه سبزه  
ای سبزه دانه سبزه

ای سبزه دانه سبزه  
ای سبزه دانه سبزه  
ای سبزه دانه سبزه  
ای سبزه دانه سبزه

ای سبزه دانه سبزه  
ای سبزه دانه سبزه  
ای سبزه دانه سبزه  
ای سبزه دانه سبزه

و در حدیث آمده است که هر که در این کتاب بخواند...

[illegible]

بدین ترتیب خطا و عواقب آن  
آزخیز و انسو و گریه نمان  
است همین اصل و لایق و  
سخت گماننازه و نافرمان  
ساده غلامان خطا و ت  
اشترک و نده و لولا و بای  
حکیم اگر هر چه توان و نام  
ساخته کردند هر چه ص  
و او بشناده که بر جدر  
و بد که آن طفل و شی خور و مال  
تو زک آن عارض فرزند را  
هر چه زکا و س شنید از  
کاخنه دل شاه بدان قابل  
دل تن زکین کرد و او احم  
تن نو فاکر چه که حالی نبود  
ورنه تو دانی که بشه شمشیر  
طایم از نقش خطای گشت  
آن نه خلاف تو سبند ام  
ما چشم ما تو مخالف است  
جاوه کنم از همه راجات  
دوست به راه به سبکی بر

سیرک از جلا و آفاق طاق  
زینت تن تاج و ران کبان  
گاه تملک ز باد برآور و گرد  
در خورزه که دیو و فاکر و ذره  
موی سگافنده های کارزار  
کوه نما از تن کوهان نمای  
واخه کشش نام نداند تمام  
وزر و ریا قوت بدون احد  
خدمت من خد متی خود رسان  
بر در بزرگان نشناسد حال  
خو اندوختی کرد نهانخانه را  
پاسخ از اینها باز گفت  
راسی مرا نیز همان در دل را  
کار زو آورد و کشتم بتو  
دل ز قنای تو خالی نبود  
کس نکند بادر خود چنین  
باطنم از حد و قابر نگشت  
مصلحت ملک خیان دیدم  
و دشمن تو بارش نامزد تو  
ما ز بهر گشت چه کنم کمال  
و دشمن از اندیشه بد بگذرد

[illegible][illegible]



مهرت آنکه از تو کرد  
باخته بود مراد خنجر  
کین شرفم زود میسر شود  
این سبقت با ورقم باز خوانم  
تا کنم این دیده برویت باز  
کامدن از خود طلبی باز من  
یون سپیدان بدر مهربان  
گلبن نوبه که بخند ز جای  
بود همه وقت براونگ شاه  
هر چه کند باک نه از هر که است  
چشمه گندیر لب دریا گندیر  
بر سر این چشمه بود و فغان  
کرد و آن عارض فرزانه خوی  
سوی شه شرق گرفتند راه  
چون گل و بلبل گلستان  
کز خنجر آن بویه دل در سپید  
نوصف پیمان بدیاج است  
ساخته شد نیمه و مسیره  
پیش تاوند بزرگان تخت  
صف جنت زد و سوره است  
بروه و لیلی بر جنت زد و

آرزوی من که گذر تو کرد  
بیشتر از جنش این دارو گهر  
که زخه رو دست بران شود  
در سبقت از شاه قدمش اند  
آدم اینک هزاران نیاز  
بود من سپیش شاه ز من  
نمن بدر شه بهر آرم دوان  
لیک مرادیه تو یافت بای  
لیک خدو دسر بر و کلاه  
محلکش خط و جهان نبرد  
شرطینا است که در بحر و بر  
لیک سر و گشته دانا شان  
شاه چو فارغ شد از جنگوی  
عارض و انا و کیومرث شاه  
ز آب گشتند سلطان شدند  
حال گوش شه کشور رسید  
رفت براونگ کند زشت  
چهره برآمده و سو مسیره  
بار گهر و ادکیاتی درخت  
ساخته شد بره پلان است  
فرش کشید و تفت بر نوید

مهرت آنکه از تو کرد  
باخته بود مراد خنجر  
کین شرفم زود میسر شود  
این سبقت با ورقم باز خوانم  
تا کنم این دیده برویت باز  
کامدن از خود طلبی باز من  
یون سپیدان بدر مهربان  
گلبن نوبه که بخند ز جای  
بود همه وقت براونگ شاه  
هر چه کند باک نه از هر که است  
چشمه گندیر لب دریا گندیر  
بر سر این چشمه بود و فغان  
کرد و آن عارض فرزانه خوی  
سوی شه شرق گرفتند راه  
چون گل و بلبل گلستان  
کز خنجر آن بویه دل در سپید  
نوصف پیمان بدیاج است  
ساخته شد نیمه و مسیره  
پیش تاوند بزرگان تخت  
صف جنت زد و سوره است  
بروه و لیلی بر جنت زد و

مهرت آنکه از تو کرد  
باخته بود مراد خنجر  
کین شرفم زود میسر شود  
این سبقت با ورقم باز خوانم  
تا کنم این دیده برویت باز  
کامدن از خود طلبی باز من  
یون سپیدان بدر مهربان  
گلبن نوبه که بخند ز جای  
بود همه وقت براونگ شاه  
هر چه کند باک نه از هر که است  
چشمه گندیر لب دریا گندیر  
بر سر این چشمه بود و فغان  
کرد و آن عارض فرزانه خوی  
سوی شه شرق گرفتند راه  
چون گل و بلبل گلستان  
کز خنجر آن بویه دل در سپید  
نوصف پیمان بدیاج است  
ساخته شد نیمه و مسیره  
پیش تاوند بزرگان تخت  
صف جنت زد و سوره است  
بروه و لیلی بر جنت زد و

مفرد و گزند کله گز نهسا و  
یا یک تنه ای علق زنی  
تفتیق تیغ فلک تابست  
گر کسی زد سب تیغ پر  
کاکیز از آن تپه رفتندش  
میش عثمان بانگ رواروز  
رفت از میان ملک اربند  
چشم جو گلشن تخش قیاد  
روی جو گل سود به پیش  
حرمت آن خروشه دین پناه  
آمد از اوزنگ بزرگی فرو  
برو بیالای سمرقند  
خون خودش مید بجان کشید  
کرد و نوزش بدل و دیده ای  
آینه جگر گوشه ز سر ترازه کرد  
گاه ز رخت بکناش گرفت  
گاه با قوت لبش داشت هم  
روی چو آینه ملک خواند  
وید از آن گوهر نگوی خویش  
سکه مبارک نظر تا جو  
دیده زمانی ز رخس نه کرد

راست به پیرامون داخل ستا  
 وصف خود گشت به پنج فغانی  
 حشمته فرسید به هم آب است  
 ششقه در پر گیس کرد و اثر  
 سجده کنان پیش خداوند خویش  
 سکه نوبر در دم نوز و ندم  
 تا در دهلایه بهشت سمنند  
 گشت پایوه چو گل به زینت باد  
 گشت زین پر بنم یاسمین  
 داشت بر آیین زنگار گنج  
 دست بگل بر زو و گفتش در و  
 وز فرقه بر ماه گهر می فشاند  
 خونخ و از ویده روان ریخت  
 گاه به رخس لب سبز و دو گامی  
 جنبش خونز احکام تازه کرد  
 به سرتابان به شارش گرفت  
 کرد و پر از لولوی نافه گوش  
 آینه زار سبز زلفش اند  
 ز آینه زانوی خود و می فش  
 ماند نظاره لولوی تر  
 سیل به آینه دیگر کرد

[illegible][illegible]

از صاحب الامر و لایبی ترکت است از کورنر الله و جوار فی اربعه وادی نبرد است ۱۲

[illegible]

جامع بی فراشته  
در مصحح اولی نسخ  
آقا بستانده و در نسخ  
بعضی گزینش داشته چون  
خانوند و خندان  
سازار از نو نساخته

آنچه باید همه بجا کنند  
 کار جوهر کار گزاران است  
 جام پنبه است ساقی مدام  
 زخمه قانون که همی ندارد  
 ساقی خورشید و من و الق  
 شاه دهر می که بکف برگرفت  
 ساقی خورشید و من ماه مهر  
 جام حمید و خورشید ماه  
 نا بدیش باد و خوشن بادوش  
 این غزل که ندارد محل

جمله بترتیب بیتا کنند  
خود می شنای می طربش و  
تا فلک از دور فرو برد جام  
بروز از دور در گنج خان  
کرد و در از در قحش  
جام زلف در دور و دور  
و در همی کرد و در همی  
ز سره عیفت نمودن  
نغمه طیف نقشایش  
مشکل من از کسش

شاه زيبى آيه زيبى  
 و شاه گران آيه گران  
 با شهنشاهى آيه شهنشاهى  
 در اينجا مراد از شهنشاهى  
 از خود و سبب نداشت و  
 وزيرين را در قفس بندي  
 چنان در قفس بندي  
 دل را در قفس بندي  
 ظلمت و از خود و

وہ کہ اگر رویتو در نظر انداز  
بسته نشستی و علم تو اگر اینست  
جانی این وقت کم خست مدیسی  
رو بخاند ز اشک حیره متانست  
تو من آب کردی که به که در خست  
دل شنیدم که ووش لعل تو  
سینه خست از دست آینه زنگ خور

عیش تو خوشید و ماه و نهاد  
کاش که باو دیگران دل نکشاید  
بار باین روزش بدین نیاید  
از تو خجسته باهار و نهاد  
بشتر از من و تو هیچ نیاید  
بشتر از من و تو نیست نشاید  
مصطفی و گل کو تا بدواید

ای عانی بنیاد از خود و هم از  
و در یادش انان باقی است  
آن بود که چون شرب  
نیکو شرب جام را از خود  
نظیر انعام می دانست  
ص ۵۸

الصلوات خورشید  
چرخ گرداننده  
گشت چو دایمی سیر ابروین

	فرمان سعیدین
	ریشیان گردان
داورون	چشمه خود را برون

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَشْكُرَهُ إِلَّا بِحَمْدِهِ

سید محمد باقر بی از ارباب شیخ محمد تقی رضا











[illegible]





بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطاهین  
الطیبین الطاهرین  
الجعفیین

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطاهین  
الطیبین الطاهرین  
الجعفیین

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطاهین  
الطیبین الطاهرین  
الجعفیین

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطاهین  
الطیبین الطاهرین  
الجعفیین

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطاهین  
الطیبین الطاهرین  
الجعفیین

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطاهین  
الطیبین الطاهرین  
الجعفیین

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطاهین  
الطیبین الطاهرین  
الجعفیین

باد صبا از بی گلکشت دشت  
 گاه بیک جست و و گنجند  
 خرگه برین گره را کرد خور  
 کز به ناکسند زمین آبکشت  
 از گره خاک برآورد گرد  
 کرده بصبح زمین آشام دشت  
 وز ره شان رفت آب بحر اخی  
 بهم گل گل مانده صبار اخی  
 گزیده بند پرهای شان  
 وز سگی دیده درون در شده  
 باد بجهش شده بر روی خاک  
 و هم صحرای شده اندر صحر  
 ماه سبک میر شده نعل زر  
 باد بسی گرد و باره داد  
 مست همی کرد و گشت از راه  
 آتشی از دو و سبک ساخته  
 هم زین خویش برآورد و  
 آب بر د از فلک آگون  
 گنبد آبی شده بر روی آب  
 وز دم شان گس و سوسن  
 باد صبار اگل آبیخته

باد صبا از بی گلکشت دشت  
 گاه بیک جست و و گنجند  
 خرگه برین گره را کرد خور  
 کز به ناکسند زمین آبکشت  
 از گره خاک برآورد گرد  
 کرده بصبح زمین آشام دشت  
 وز ره شان رفت آب بحر اخی  
 بهم گل گل مانده صبار اخی  
 گزیده بند پرهای شان  
 وز سگی دیده درون در شده  
 باد بجهش شده بر روی خاک  
 و هم صحرای شده اندر صحر  
 ماه سبک میر شده نعل زر  
 باد بسی گرد و باره داد  
 مست همی کرد و گشت از راه  
 آتشی از دو و سبک ساخته  
 هم زین خویش برآورد و  
 آب بر د از فلک آگون  
 گنبد آبی شده بر روی آب  
 وز دم شان گس و سوسن  
 باد صبار اگل آبیخته



[illegible]

اتمیتی و در همه عالم غریب  
 لعل که خورشید نیکوخوا  
 طرفه اطراف همه بحر و بر  
 جلوه کند هر ماه تمام  
 کف خود و کف خود میافت  
 نگاشته سجده بسجده باز  
 زینست فرش قشق ز زینشان  
 بارگشاوند و کار آمدند  
 بایه سیاه و سوزناگاه  
 کسیر از آب گهرش ریختند  
 سیه و در باز گهر یافت  
 کله بالا از مر و مشهور  
 در ته آن خاک زمین نقره گهر  
 صورت خود و دیدگاهو صریح  
 بین که منار شمع بنود از شمار  
 آئینه و دیدنوار و بخت  
 با همه تصویر بنودش لطیف  
 دید و در صورت خود را تمام  
 داد و زو کرد و نواشنده ها  
 باو ده خون رنگ صفایورش  
 بر دل چون آئینه او جمال

و او به آرمه لباس حجب  
 سرخ لطافتی همه از لعل ناب  
 از بی شبه خط الف و ک  
 و ده چنان رفت بهنگام شام  
 مرد سخن شیخ کران ملک در  
 آمد و کفش و تراز و سی راز  
 شاه بفرمود و بفرستاد  
 هر سه در حجب آید بار آمدند  
 نصب شد و رنگ شده از گداز  
 تاج مرصع که بر او خستند  
 بود و حق جمله ز زر بافتند  
 پرده دیوار را قوت بود  
 فرش زمین بوی گل و سبزه  
 هر که در آمد چنان منظری  
 یک تنه زوشتن تصور برار  
 شاه در آن خانه درآمد تخت  
 خانه از او شد همه صورت پذیر  
 خواست رسانی می ایستاد  
 گشت سکندر که ز تیغینه ما  
 مادل آینه اسکندرش  
 و او مرا این غل خیال

[illegible][illegible]













[illegible]





چرخ کی شد بد و ماه تمام  
گشتی بی غم زد و دل خاسته  
نو و دو سه و آمده سر زو  
تصفی زخم از سر و طرف صفی  
سر نه در رشته طاعت قطا  
شیرین جان خطامی نهاد  
بود که سجده بر و در زشتی  
فرش زین داده ز صومعستان  
زان سرانوه که در گل گشت  
گرو شده خاکسبان سر طرف  
گاه شسته تمام نشاط  
جمله کله ور شده که تا مبه  
جهت شان از کلبه بی حساب  
از کلبه لعل و سید سباز  
نقش قبا با زخرا آب گون  
کوه تانی بهر سته کمر  
قامت شان زان کمر زر که بست  
محلسی آراسته شد چون بهشت  
سکه نشانند ز گلاب نشاط  
بودی گلاب از نه و آستین  
نموده اری که بهی او و دود

بزم کی شد بد و دود و دود  
گشت بیگ جان و تن آراسته  
سر و دود بدایش نشان چهار  
انجمنی ساخته تنگ اختران  
راست جو در رشته دریا بود  
خان مغل کاسه کجای نهاد  
نقش بساط و رخ مرم علی  
از چه نقش رخ گرد خشان  
کاسه هم خورد و سر شکر گشت  
وزد و فریافته برون شرف  
که بزمین بست جو نقش ط  
سر ز کله گشت سزا و ارزه  
گشت و افشان جو به از ابریا  
گونه بگونه شده زخار ماه  
سوج برون داده و در باد و  
تا کمر غرق شده در گهر  
شیر نو گوی بد و سکه گشت  
خاک شد از غالتی خیمه گشت  
شسته شمار و می نقش بسا  
کرده ز گل جان گل بهشتین  
عالیه بساخت گل از دود و دود

بزم کی شد بد و دود و دود  
گشت بیگ جان و تن آراسته  
سر و دود بدایش نشان چهار  
انجمنی ساخته تنگ اختران  
راست جو در رشته دریا بود  
خان مغل کاسه کجای نهاد  
نقش بساط و رخ مرم علی  
از چه نقش رخ گرد خشان  
کاسه هم خورد و سر شکر گشت  
وزد و فریافته برون شرف  
که بزمین بست جو نقش ط  
سر ز کله گشت سزا و ارزه  
گشت و افشان جو به از ابریا  
گونه بگونه شده زخار ماه  
سوج برون داده و در باد و  
تا کمر غرق شده در گهر  
شیر نو گوی بد و سکه گشت  
خاک شد از غالتی خیمه گشت  
شسته شمار و می نقش بسا  
کرده ز گل جان گل بهشتین  
عالیه بساخت گل از دود و دود

بزم کی شد بد و دود و دود  
گشت بیگ جان و تن آراسته  
سر و دود بدایش نشان چهار  
انجمنی ساخته تنگ اختران  
راست جو در رشته دریا بود  
خان مغل کاسه کجای نهاد  
نقش بساط و رخ مرم علی  
از چه نقش رخ گرد خشان  
کاسه هم خورد و سر شکر گشت  
وزد و فریافته برون شرف  
که بزمین بست جو نقش ط  
سر ز کله گشت سزا و ارزه  
گشت و افشان جو به از ابریا  
گونه بگونه شده زخار ماه  
سوج برون داده و در باد و  
تا کمر غرق شده در گهر  
شیر نو گوی بد و سکه گشت  
خاک شد از غالتی خیمه گشت  
شسته شمار و می نقش بسا  
کرده ز گل جان گل بهشتین  
عالیه بساخت گل از دود و دود

بزم کی شد بد و دود و دود  
گشت بیگ جان و تن آراسته  
سر و دود بدایش نشان چهار  
انجمنی ساخته تنگ اختران  
راست جو در رشته دریا بود  
خان مغل کاسه کجای نهاد  
نقش بساط و رخ مرم علی  
از چه نقش رخ گرد خشان  
کاسه هم خورد و سر شکر گشت  
وزد و فریافته برون شرف  
که بزمین بست جو نقش ط  
سر ز کله گشت سزا و ارزه  
گشت و افشان جو به از ابریا  
گونه بگونه شده زخار ماه  
سوج برون داده و در باد و  
تا کمر غرق شده در گهر  
شیر نو گوی بد و سکه گشت  
خاک شد از غالتی خیمه گشت  
شسته شمار و می نقش بسا  
کرده ز گل جان گل بهشتین  
عالیه بساخت گل از دود و دود



کما و زمین به همه تن عین  
 مشک بیکت بگرد و ماغ  
 سوره زم زم چو خشک چه تر  
 خشکی داشت شکستی نمود  
 بهر زمین بوس لب لباب  
 چرب زبان بود ولی زیر لب  
 سه تنی خود کرد و فزون دینم  
 سایه همی حبت در آن آفتاب  
 سید از بس خلی سرخ زرد  
 شده همه دندانش بدین تار  
 کان مژه در نام ندان کسی  
 به نهری بود اگر به بنو و  
 باده که نوپ و ورش اید بفر

کما و زمین به همه تن عین  
 مشک بیکت بگرد و ماغ  
 سوره زم زم چو خشک چه تر  
 خشکی داشت شکستی نمود  
 بهر زمین بوس لب لباب  
 چرب زبان بود ولی زیر لب  
 سه تنی خود کرد و فزون دینم  
 سایه همی حبت در آن آفتاب  
 سید از بس خلی سرخ زرد  
 شده همه دندانش بدین تار  
 کان مژه در نام ندان کسی  
 به نهری بود اگر به بنو و  
 باده که نوپ و ورش اید بفر

صفت باده که عینی حو خط اندازش  
 بی سوادش بخوان نسخه آب حیوان

می که عرف از تن جوده این بید  
 میش چنان گوهر با قوت رنگ  
 کف لب او در دشت اندر خرو  
 آینه بر شیشه شکینست

کما و زمین به همه تن عین  
 مشک بیکت بگرد و ماغ  
 سوره زم زم چو خشک چه تر  
 خشکی داشت شکستی نمود  
 بهر زمین بوس لب لباب  
 چرب زبان بود ولی زیر لب  
 سه تنی خود کرد و فزون دینم  
 سایه همی حبت در آن آفتاب  
 سید از بس خلی سرخ زرد  
 شده همه دندانش بدین تار  
 کان مژه در نام ندان کسی  
 به نهری بود اگر به بنو و  
 باده که نوپ و ورش اید بفر

کما و زمین به همه تن عین  
 مشک بیکت بگرد و ماغ  
 سوره زم زم چو خشک چه تر  
 خشکی داشت شکستی نمود  
 بهر زمین بوس لب لباب  
 چرب زبان بود ولی زیر لب  
 سه تنی خود کرد و فزون دینم  
 سایه همی حبت در آن آفتاب  
 سید از بس خلی سرخ زرد  
 شده همه دندانش بدین تار  
 کان مژه در نام ندان کسی  
 به نهری بود اگر به بنو و  
 باده که نوپ و ورش اید بفر

[illegible]

این شوی مای دودار  
 در غم آوازه کف ز سر  
 سفیدند که بوق جوی  
 یادیک بالا برمی کلاه  
 سخن از مصفا و امین  
 و شیدار و امین  
 یعنی آواز شراب و جوی  
 و شیشه گلزار شراب و جوی  
 آه جان بد و تار سر  
 شراب ای جان کزین  
 شراب باشد  
 این شوی مای دودار  
 در غم آوازه کف ز سر  
 سفیدند که بوق جوی  
 یادیک بالا برمی کلاه  
 سخن از مصفا و امین  
 و شیدار و امین  
 یعنی آواز شراب و جوی  
 و شیشه گلزار شراب و جوی  
 آه جان بد و تار سر  
 شراب ای جان کزین  
 شراب باشد

199

۱۳۳۴  
کتابخانه عمومی  
مجلس شورای اسلامی  
تهران

اگر چه که حشمتش شده باخوبت  
عکس خان بزرگست و خرا  
خط نو آغاز شده کرد روی  
مست و چون بسوی می پرست  
بر که یک جرعه اوسه نهند  
می دهد و خون چرخ روز دل کام  
و نرنه شود مست حرفه استرا  
مست درو بنید و استوی می  
بسکه همه جور بود و دور او  
از کف او دور و دام خوش  
چون بد بد باد و گوید که تو  
ساقی از عیان حریفان نغز  
حاصل از پنج مجلس و دوس و شش  
صف حریفان دو جان بظار  
جام می آید که بلب باز خورد  
اگر دسوی تخت بخت گاه  
بانگ ندان قصده سر  
روزن هر گوشه از بانگ و  
مژ و سک و همه ساز می بست  
زن زد و گرسوی بر ششم زنی  
صفت خست کعبی

لیکته‌ی فتنه چو شمشیر سخت  
 بر تنه‌ی راسخه و دود و شراب  
 خاسته زو برین خورشید موی  
 عقل شود و شیفه حجاره  
 بهشیش بند و برتر و دود  
 بر عه‌ی باقی نگذار و حجام  
 رو نماید که بخت در خراب  
 او شده مست از می و مستان  
 سر که بود خون خور و از جوار  
 و زیش جور بودیم خوش را  
 مست بر روز و گر آید بهوش  
 ور شده آواز تر نیم بند  
 شاه خوش و باو که گمان خورش  
 به یک ایستان الکی نامدار  
 بسته و چون به زمین کوب  
 خور و سیاه و رخ میمون شاه  
 باز رسانیده سخن بر سار  
 کنند سر ز صیدی سر و  
 ساخته محبت پان شمشیر  
 رشت جان ایسته به و اسنی  
 تن که بافترا

[illegible]

دانش از پیشینه بیان  
در کاروانی که از  
بعضی از این مطربان  
از ساله زمان از  
این مجلس می شنیده  
است و در این  
مجلس در کمال  
تواضع و فروتنی  
و خجسته ای سخن گفته

۱۳

کاس باب از شرف دلنواز  
 بنفش بگیردش در بخورنی  
 زخمه تیرش چو ترشده گشت  
 زخمه زبان شده زهر همان  
 روی رن ساخته مسطرز  
 برده دل مردم و جان داده  
 برده به بندارش مستورنی  
 خلق نه کاوا ز خراشده گشت  
 خون جگر خورده بزخم زبان  
 گرچه گنجی یکاست سرود  
 صفت کاس باب  
 که در آن کاشته اند  
 صفت کاس باب  
 که در آن کاشته اند



باز کند لب چو زبان گوی  
 کرده بهر دستی از او از تر  
 خانه جوین میانش است  
 سطرپ از آن تم که دوام بد  
 صفت دهن که در دست کشان گوید بای  
 صحن کز داشته و کویش این بجه سان  
 وایره و دو چپ صماری خوب  
 زبیره ز دورش لبه و دانه  
 بسته جلاصل یکم جای جای  
 بر زبردست گرفته شست  
 چار زبان و زبان در دهان  
 بر سخن نغز که او دست کرد  
 گشت و دور و یک چو بر روی  
 روشن از آن و از انبوی هم  
 گاه قتل آمد و گاهی خفیف  
 که زبانی لرزه کند پوستش  
 گاه ز خنکی شود گرم تاب  
 صفت پرده و آن پرده تناسل گرفت  
 که بهر دست مانند نهران وستان  
 پرده و زبانی بهر بار یکسج  
 تار پرشیم رگ جان ساخته  
 پرده در این شیم بار یکسج  
 جان ز رگ جنگ براندخته

این صفت مرغ نموده و در یک  
آن شده گنجشک بگاه نوا  
گاه ترخم بنوا می که خواست  
که گنجشک طرفه در وزن  
که نوازان که نوازنده گشت  
گاه برآورده نواز بوسلیک  
که غلط انداز نه بر سر در  
گاه شغبات تراند و ده گاه  
گاه بگر خجک چو عشوق تنگ  
که خجک دل سوختگان فراق  
که نواز مخالف که نوازنده ست  
گاه ز آهنگ همین و همین  
گاه فروغ و منافی ز کام  
بر دل عاشق که گشتن سزا  
نیزه زن خجک خشن مثال  
بستکی بر بطن مشکلی می  
نغمه چو در زیر و بم آهنگ  
نیزه سازه گری در عراق  
ساز گری را همه خوانا شده  
عقل مسافر شده زین کارگاه  
نشته از آن که قوال را

مرغ ولی خجک بارش خجک  
مرغ در آورده ز روی هوا  
جانب برده شد از زره را  
برده کشاکش تر و چه حسن  
جان جانی نوازنده گشت  
دل شن چون در شرم سلک  
تنگ شده عرصه بنا و نذر  
یافته در عرصه با خجک گاه  
در زده در برده عشاق خجک  
نمای فغان کرده بر آه جوق  
دوست گشت از جغرافیا  
ماله برون آده همین و همین  
داو بفرغانه سزا می تمام  
رست چو تیر آده تیری کمال  
رخش روان کرده بر آه جوق  
جاسی کشاوه ز بی بسته پای  
زیر کشید و جبینی سپرد  
کرده آهنگ عراق اتفاق  
نصرت او تاب سبایان شده  
تیزی با خجک کنان قطع راه  
اگه که گوی است که می را

این صفت مرغ نموده و در یک  
آن شده گنجشک بگاه نوا  
گاه ترخم بنوا می که خواست  
که گنجشک طرفه در وزن  
که نوازان که نوازنده گشت  
گاه برآورده نواز بوسلیک  
که غلط انداز نه بر سر در  
گاه شغبات تراند و ده گاه  
گاه بگر خجک چو عشوق تنگ  
که خجک دل سوختگان فراق  
که نواز مخالف که نوازنده ست  
گاه ز آهنگ همین و همین  
گاه فروغ و منافی ز کام  
بر دل عاشق که گشتن سزا  
نیزه زن خجک خشن مثال  
بستکی بر بطن مشکلی می  
نغمه چو در زیر و بم آهنگ  
نیزه سازه گری در عراق  
ساز گری را همه خوانا شده  
عقل مسافر شده زین کارگاه  
نشته از آن که قوال را

نام برده مرغ نموده و در یک  
آن شده گنجشک بگاه نوا  
گاه ترخم بنوا می که خواست  
که گنجشک طرفه در وزن  
که نوازان که نوازنده گشت  
گاه برآورده نواز بوسلیک  
که غلط انداز نه بر سر در  
گاه شغبات تراند و ده گاه  
گاه بگر خجک چو عشوق تنگ  
که خجک دل سوختگان فراق  
که نواز مخالف که نوازنده ست  
گاه ز آهنگ همین و همین  
گاه فروغ و منافی ز کام  
بر دل عاشق که گشتن سزا  
نیزه زن خجک خشن مثال  
بستکی بر بطن مشکلی می  
نغمه چو در زیر و بم آهنگ  
نیزه سازه گری در عراق  
ساز گری را همه خوانا شده  
عقل مسافر شده زین کارگاه  
نشته از آن که قوال را

نام برده مرغ نموده و در یک  
آن شده گنجشک بگاه نوا  
گاه ترخم بنوا می که خواست  
که گنجشک طرفه در وزن  
که نوازان که نوازنده گشت  
گاه برآورده نواز بوسلیک  
که غلط انداز نه بر سر در  
گاه شغبات تراند و ده گاه  
گاه بگر خجک چو عشوق تنگ  
که خجک دل سوختگان فراق  
که نواز مخالف که نوازنده ست  
گاه ز آهنگ همین و همین  
گاه فروغ و منافی ز کام  
بر دل عاشق که گشتن سزا  
نیزه زن خجک خشن مثال  
بستکی بر بطن مشکلی می  
نغمه چو در زیر و بم آهنگ  
نیزه سازه گری در عراق  
ساز گری را همه خوانا شده  
عقل مسافر شده زین کارگاه  
نشته از آن که قوال را





نان تو خوری نطلب قبه بست  
 کاک تو آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گرمی هر قرص نور  
 ناه بکاید که خود را بخوان  
 کافیه مسخونه تلیک اثر  
 خا از زبان بره پهلوی بزر  
 پهلوی مسخوخ بالی کشاد  
 پیرش م و بنه دو من کسیر  
 خنده ش برون داده سر کوشند  
 و بنه کوی که بهر خواخته پر  
 سید لغم از هر لغو و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا بنه شکر شکست  
 تخمه صابونی شکر نوید  
 سو و ای طلب معسر بر آن  
 دین هر کان مزه ذاتی شده  
 بهر خود بر وجه کام از غورش  
 بنه شربی سنان استناد  
 پوشش تیش که بجان باز خور  
 ایه خوان بن میان رخت برور

ز آنکه بخوان شه عالم شست  
لاجرش روی خبان با نذر  
قرصه خور گرم ز خوان کرد و  
دید لب قرص و دست بر یزدان  
بره بریان شهر از قرص خور  
بر سر کوه آب که منی از  
طرفه کسی غره ز یک صلیح زاد  
چیت از دینک آهواره  
هم بخوانی شده دندان بلند  
زده مهر رفته و در قشش لب  
مردان و لب گز و انگشت سر  
از دل و ویتو و دراج جبر  
جاشنیش از طبقات بهشت  
راست چو جابه سیدی پید  
خود ده کافور تر و زعفران  
ماطقه روح نباتی شده  
یافت ز لذت دل و جان پش  
وز بی هنر نام قفا سی کشاد  
صدگره از رشته جان باز کرد  
نوبت قبول محاسن سیر

صفت پیرہ بنوں کہ نزدیکی

۱۳۹  
سازمان خوار و تابستان  
کمیته تبلیغات و نشریات  
اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی  
دفتر امور مطبوعات و نشریات

[illegible][illegible]

[illegible]

۱۴۱  
 ۱- صفت نغمه گریه آینه  
 ۲- نغمه گریه آینه  
 ۳- نغمه گریه آینه  
 ۴- نغمه گریه آینه  
 ۵- نغمه گریه آینه  
 ۶- نغمه گریه آینه  
 ۷- نغمه گریه آینه  
 ۸- نغمه گریه آینه  
 ۹- نغمه گریه آینه  
 ۱۰- نغمه گریه آینه

شاد زین مطرب بنواپوری  
 غمزه زانانی همه مردم قرب  
 حانه زرخ روشن و صافی خواه  
 برده بر انداخته از آفتاب  
 روی جو خورشید بر فروخته  
 از رخ شایان آمده تنفع فرود  
 زابر وی خم پشت بجان ساق  
 ناوک شایان کینه بر کیش  
 بسته ملا در همه درش ملا  
 بسته در بر و از دو سو  
 شایان بکر و زه فکند به گوش  
 خوبی شایان پس که یکی صد شد  
 از کف خود آینه نهاده پیش  
 موی شایان فرق جوی  
 جعد به جعد بیاد خرام  
 بر زمین افتخار بکسی خوش  
 قامت شان سر و ولی بر زمین  
 یافته از غمزه گوشان خبر این  
 سفینه خسته و دل کرده ریش

میانیان که در میان  
 سنبل و گلزار  
 دشتی گشته و در  
 خنجر خنجر از  
 زلفی که در میان  
 زلفی که در میان  
 فتنه و در میان  
 نماند که در میان  
 اینها که در میان  
 چه چه که در میان  
 کتاب از گشت که در میان  
 ی از گشت که در میان  
 چه رو و مانده و در میان  
 شده و مانده و در میان  
 آه آه که در میان  
 اینها که در میان  
 بشنایان آه که در میان  
 بعضی که در میان  
 غاف و در میان  
 که در میان  
 مانی که در میان

[illegible]

۱۴۴

از دهنش باز دادی با کوفت کلاهش  
از دهنش باز دادی با کوفت کلاهش  
از دهنش باز دادی با کوفت کلاهش

<p>کیسوی مشکین برین وفتن در حق ناپسید کد باز دند مجا سیمان بر به جیران مست نذا می که زویدار بود راه تکلف سویی در وازه کرد داده برون هر چه مزاج می او که هر خمشش چون داد هم جرب زبان گشته ز نفع سخن بند که همی کرد حکایت بدیل وقت دوشاه ز نوئی وقت نبود نار و داز آب گذار ارج برن تخت زرو تاج ز رو مل خاوس کرد دروان جمله لغزان شاه در لفظی حاضر در گاه کرد</p>	<p>قامت شان بود با کو فتن رقص کنان چن برین باز دند از خوش خمش وستان شان سیر که دران شعبده شمار بود رو ر خود و دران خوشی تازه کرد هر کش از اینجا که مزاج می وشن سخن سلک گهر کرد خشم جرب زبانان حشده سخن رزم هر حمله می گشت حل وقت خوش و خوش نشان بود گفته خاصان سکی شاه شرف آورد و پیش کشد از آن قصاص رفت تشنه با و رنگ گاه آنچه گذر بر نفس شاه کرد</p>
<p>سفت تاج مکلل که سیر یافت ز شاه آن سیر که سیر کین چ سندر خاقان</p>	<p>تاج مکلل بر دراز هر طرف جفت ندیده در سافت او گوهرش از شاه شد سیر بلند فرق نشین شده والا شده سرد و گوهر که راه افکند</p>

یافته مای ز تر یافت  
مهره یشتانی شه جفت او  
ملک زنده بافته گوهر بلند  
موج گهر بر سر دریا شده  
خود دود و بر سر شاه افکند

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بیت سرش کو به دهم سرود سکه شاده بهر شه گهر شتر شده بر فرق بلند افسران او شتر شه را گهر آرای کرد چون ز سر شاه جهان گشت شاه به دولت بکهر بارش	یکسر ازان بر سر نه برود رشته گوهر شده بهر موی هر و آمده بر سر زیمه سروران شه به تبرک بهر ش جای کرد گرد جهان افت از سر گشت تخت سنج تاج سدر بارش
--	---

صفت تخت که همچون فلک ثابت بود  
وزنه شرق بخورشید شرق اومکا

بیت گویم که سپهری بلند بهر سر تا حوران تکیه گاه افق مکان یافته ز امکا بازوی او دستگیر بهار مانند عرش بهشت فراز ساخته از چوب و گره نر پاش چهار و نخلد رای گشت کرده چهار از بسکوت خدم صید قدم آید جم و خاقان شمسه مربع بر بساط زمین پایک شاه بجای نشید منزلت ملک چو جاب پیش داد کعبه جز از وی که هند پاکر	هفت سر بر از شرق بهر تکیه بدو کرد و سران شاه چار طرف گره وی ای مکان مملکت از دست گش مایار گرچه به عرش کند یاد راز جوب ولی یافته مانیش ز سر کرزت بهر شاه شکر نای گشت ثابت مطلق به ثبات قدم اوز و و یک قدم از حاشی بر سر او شده ز راوشین گویم ازان جای بجای سید خوشین از کبر بجای نهاد پیش شکوی که شهنشاه را
---	--

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



در صف کعبه کرده بندگان شریف  
 خشم ترش را چون بندگان پید  
 گاه از من که سر و دامن شست  
 خون چربش در روش آواز داد  
 و رفیقان کشد او بلند  
 بانگ بلندش ز بار صد کس  
 خورده ز خمخانه دولت شرافت  
 از می شده بسکه خوش یافت  
 تا ز می مجلسه شمرده یافت  
 الفرض آن سل و کان تا سخت  
 و پنهانسته جو میا به پیش  
 گفت که این افسر و این پیل و گاه  
 تا جو صلاهی بیان ده برود  
 نیست بر اهتر ازین هیچ خبر  
 و نه من جلد ز من در بزم  
 شاه بنظر آه بر حسن  
 پیل کسی خود چه تواند ستود  
 شست به خمر آنکه حواریش  
 بوزنه طفل سخن می پیل  
 شست خود این صف بر این وقت  
 کس نشنود کند این صف را



کلاه و این نام دارد خود را  
 آید و می بیند که بر او  
 کلاه و این نام دارد خود را  
 آید و می بیند که بر او

گشت پذیرنده بسلی تمام  
 تاج جهان بر سر سلطان که  
 سر و دستش کند با لهر  
 که سخن از دم شد و گاه راز  
 کار ز دم حمله بر آید ز پیش  
 که بر سر آید ز توام و ز خورشید  
 بر سرم آید ز تو و درم آید  
 هم تو نمی بر سر صاحب کلاه  
 ز تو آید تو من و اسرار  
 زین کلاه و خیمه کنم سر و تن  
 از تو به این سکه که گرد و دست  
 هم ز پیر یا به هم از سر  
 سوی سر و و به اشارت تو  
 خاصه شایسته که بر من گذار  
 کان بهر تیکه از چشم خویش  
 حاجت خود را بخواه راه یافت  
 دولت سرت بگفتن که خیز  
 و عهد و بدار بفر و افکند  
 جعت خود کرد و بنزل و بست  
 شاه بدولت شرف از خانه با  
 در شب دولت همه شب تا روز

از بد آن جمله شش گرام  
 هم زمان تخت جان گشت  
 تاج جهان بر سر آن تخت ز  
 باز و و خیمه گره کرد باز  
 اگر تو پدر روی بد بخت خویش  
 لیک و حضرت و گرم و دست  
 او هم است که خیمه سپید  
 و پیش آن شد که کلاه سقا  
 از بد رست این دو مرایا و گاه  
 من تو ام که بجای سری  
 لیک چو تخت پدرم جای نشاند  
 تا شرمم این سر و زلفی ز سر  
 مرد و یک چشم ز گان نشاند  
 کاخ بهر شاه از من چشم داشت  
 مست برین از زوم و پیش  
 تاج جهان آن وعده که از شاه داشت  
 مستی دولت بهرش بود نیز  
 خاست با تاج و سر بلند  
 فلک ملک مرثه خویش است  
 او بشرف خانه منزل شتاب  
 گوش می کرد می دل فرو

کلاه و این نام دارد خود را  
 آید و می بیند که بر او  
 کلاه و این نام دارد خود را  
 آید و می بیند که بر او

آید و می بیند که بر او  
 کلاه و این نام دارد خود را  
 آید و می بیند که بر او

روز و شبش خورن می کار  
سج طفر تو سر اندازم  
ان غل بنده که بتوان شود

روز بداندش شب تار باد  
عجود و سوز طرب سازم  
حال من گفته بهنگام جو د

غزل

مست کن عاشقان مجنون را  
اثر این بود و خال میمون را  
چه توان کرد و حکم همچون را  
در گرفتگی درون بیرون را  
گر بریزد خون محزون را  
لبت گرفتار سیگون را  
شهادت هر چند کم کند خون را  
گرچه بر گل و منقش افزون را  
خاصیت سبک بخت افزون را

مهر خجای لعل میمون را  
رخ نمودی و جانن بروی  
دل من کشته بقای تو باد  
از دو نیم می روی بیرون  
نام لیلی بر آید اندر شش  
گریه کردم بخت و بختاوی  
بیش گشت از لب تو گریه من  
ایر و دم ایچو میدم رخت  
گفت خمر و بگریه دلت مالا

قصه صبح و کلاه سیاه و چتر سیاه  
رفتن از شهر به در و درخت افشان

بست سیاهی بسیدی ای  
دوخت زره زره کلاه سیاه  
و بدید روزی سر تازه گشت  
رفت برون آینه صحن رنگ  
لشکر کش کرد و زینت ز روز  
کش فلک از دوشه نخواهد کرد

صبح بر آورد و چتر سیاه  
کالبد چرخ زره و کلاه  
کوشش سحر که فلک آواز گشت  
ماقت صفا کینه آینه رنگ  
تیغ کشیده اختر عالم فروز  
ابر و نه تائب چتر و اشک

روز بداندش شب تار باد  
عجود و سوز طرب سازم  
حال من گفته بهنگام جو د  
مست کن عاشقان مجنون را  
اثر این بود و خال میمون را  
چه توان کرد و حکم همچون را  
در گرفتگی درون بیرون را  
گر بریزد خون محزون را  
لبت گرفتار سیگون را  
شهادت هر چند کم کند خون را  
گرچه بر گل و منقش افزون را  
خاصیت سبک بخت افزون را  
صبح بر آورد و چتر سیاه  
کالبد چرخ زره و کلاه  
کوشش سحر که فلک آواز گشت  
ماقت صفا کینه آینه رنگ  
تیغ کشیده اختر عالم فروز  
ابر و نه تائب چتر و اشک  
بست سیاهی بسیدی ای  
دوخت زره زره کلاه سیاه  
و بدید روزی سر تازه گشت  
رفت برون آینه صحن رنگ  
لشکر کش کرد و زینت ز روز  
کش فلک از دوشه نخواهد کرد

سازد و در این کلمات ازین  
است ۱۲



که اندر نوا و ماه سارا تانان  
روشنی بین کرده یک چشمه ناک  
چشمه آتش شعله است آتش  
چشمه که داد آب فراوان بود  
در دل و دریا چشمه چشمه غرق  
طرفه که آن چشمه بدریای نور  
طافیل که بین سال و لغاتش روا  
قرطه ز روش ز رخسار یافته  
با نغمه چون به شده نغمه  
کرچه بچند ز فلک تا شری  
نورش از آفاق برون تر و  
عالم نور او شد روز و نون  
آهوی پوشیده به بالا و زیر  
مشرق و مغرب همه بگردش  
شاه جهان گیر شمشیر تیز  
لشکر انجمن همه چون گود  
لشکرش از حد شمر و نون  
ماه هم از وی علم افراشته  
گره شود بر همه بی هیچ کس  
بند اگر تیر بکوه اندرون  
گر قط دیده به تیری در ست

گلزار آلودگی آب و خاک  
جسته بران آب ندیدش  
آب غور و چشمه عجب آن بود  
چشمه زوریا توان کرد و فون  
روشن و صافی نماید زور  
دایه او سپهر و لی بهر بان  
جبهه سکین همه زو یافته  
ایک تن و بهر جا که بچویش  
ایک بچند شکاف و ری  
ایک یک رخنه درون و رز  
ایک سوراخه سوز و نون  
خانه خود ساخته در کام سیر  
یک به یک برج بنا و گشت  
خیر سیاه و شب از دور گریز  
او بکشد خنجر گوی خود  
ایک بچند بر وزن و نون  
غلتش انگاه نگه داشته  
پس ز حیا در رود اندر زمین  
زیر کوه کوه کوه و ملک خون  
رخسار آب خودش از رز و ست

چشمه آتش شعله است آتش  
چشمه که داد آب فراوان بود  
در دل و دریا چشمه چشمه غرق  
طرفه که آن چشمه بدریای نور  
طافیل که بین سال و لغاتش روا  
قرطه ز روش ز رخسار یافته  
با نغمه چون به شده نغمه  
کرچه بچند ز فلک تا شری  
نورش از آفاق برون تر و  
عالم نور او شد روز و نون  
آهوی پوشیده به بالا و زیر  
مشرق و مغرب همه بگردش  
شاه جهان گیر شمشیر تیز  
لشکر انجمن همه چون گود  
لشکرش از حد شمر و نون  
ماه هم از وی علم افراشته  
گره شود بر همه بی هیچ کس  
بند اگر تیر بکوه اندرون  
گر قط دیده به تیری در ست

چشمه آتش شعله است آتش  
چشمه که داد آب فراوان بود  
در دل و دریا چشمه چشمه غرق  
طرفه که آن چشمه بدریای نور  
طافیل که بین سال و لغاتش روا  
قرطه ز روش ز رخسار یافته  
با نغمه چون به شده نغمه  
کرچه بچند ز فلک تا شری  
نورش از آفاق برون تر و  
عالم نور او شد روز و نون  
آهوی پوشیده به بالا و زیر  
مشرق و مغرب همه بگردش  
شاه جهان گیر شمشیر تیز  
لشکر انجمن همه چون گود  
لشکرش از حد شمر و نون  
ماه هم از وی علم افراشته  
گره شود بر همه بی هیچ کس  
بند اگر تیر بکوه اندرون  
گر قط دیده به تیری در ست

[illegible]

خداوند سبحان و تعالی  
در زمانه ای که در سالنامه  
میشود چنانچه در سالنامه  
میشود چنانچه در سالنامه  
میشود چنانچه در سالنامه

خواست بسی عذر ز بوند خویش  
هدیه بسی بهر خداوند تاج  
مروارید سائده خوش و شادمان  
بدین جهاندار شد و هدیه رود  
عذر ز بایش که در گوشه بود  
شده ز خوشی روی جو گلزار کرد  
بر زمین باغ زرمی شید  
بر سر سرت زربکران  
اخلش شایسته مجلس نشین  
آناه گران سرزمین خوش اثر  
دست بیک زخمه مطرب بود  
محاسن او زین غلام گشت مست

شکر خدا گفت ز انداز پیش  
هدیه نه بل ملکیتی را خراج  
آمد از انجا خوشی در زمان  
جله گنجینه خازن سپهر  
خواند بگوشت نه آفاق زود  
غم می و بزم بگلزار کرد  
بدرة و نیار سیر می شید  
مست شده بهر همه و سرگران  
مست خیان بود و گران سپهر  
باد و مباد و آتش گران سپهر  
عود گران سر نوای سپهر  
مست و گران سر شده بهر گران

آفت زده و نوبه شد ترک سر نوای  
باده بجز خورده و مریخ خار و سمر  
نور و وار و صل می گردید و نوبه  
آفت زده و نوبه شد ترک سر نوای  
باده بجز خورده و مریخ خار و سمر  
نور و وار و صل می گردید و نوبه  
آفت زده و نوبه شد ترک سر نوای  
باده بجز خورده و مریخ خار و سمر  
نور و وار و صل می گردید و نوبه

یار گراوسته کی بود تو بهر یار  
خبر بگذاشتی بهر یار  
وز قرا گداخته می سر و قرا  
آفت زده و نوبه شد ترک سر نوای  
باده بجز خورده و مریخ خار و سمر  
نور و وار و صل می گردید و نوبه  
آفت زده و نوبه شد ترک سر نوای  
باده بجز خورده و مریخ خار و سمر  
نور و وار و صل می گردید و نوبه

در زمانه ای که در سالنامه  
میشود چنانچه در سالنامه  
میشود چنانچه در سالنامه  
میشود چنانچه در سالنامه  
میشود چنانچه در سالنامه

در زمانه ای که در سالنامه  
میشود چنانچه در سالنامه  
میشود چنانچه در سالنامه  
میشود چنانچه در سالنامه  
میشود چنانچه در سالنامه



در کف دولت و خون جانی  
باده نوشین بجانهاست کرد  
سر و دستند جو خوشترند  
جام زبردست و سلطان است  
گرچه که بد و صفت پیش ازین  
باده بخورند مگر قیاس  
کاش نه که عشرت میخوار بود  
بهر نفسی کان بهریت گذشت  
نه زنی فلکون که نمی شد کام  
گرچه لب الوده شد اندر بر  
گاه پدر و پدری سپهر  
گاه سپهر در درخشش وید  
که پدرش تنگ به برادر گرفت  
گاه سپهر دست پدر و برادر  
گاه پدرش را سپهر داشت می  
گاه سپهر پیش پدر و برادر جام  
گاه پدر گفت زود و فراق  
گاه سپهر گفت و لم چون بود  
گاه پدر خواست که از تو فراق  
که سپهر از دوق خیال کشیده  
زیر پای از نه و سخن می کشیده

آمد و آورد و شمع بجای  
و عده و شمعین فاراست کرد  
و خطشان شمع سید و  
تا و زبردست شدن شد  
فرست و دیر نه بدیش ازین  
تا زود عقل فراست شناس  
بلکه غرض ویدن و دیدار بود  
لذت صحبت تغذیه شد  
ویده همه سخت کلام تمام  
کره نشان شد و آن از کلام  
برده شدش گریه بر روی نظر  
محدود از حیرت او پیش وید  
افرش از گریه بگوهر گرفت  
تا تمام جسم را بکف جسم نهاد  
گفت که خوش ما و حاشا بوی  
گفت که با و اجناسیت بکام  
کز تو چگونه شوم می وید لایق  
کز نظم افقش تو بیرون بود  
ویده کندش سپهرش کش  
کش زمین بخت سا که زود  
از روی دل بدین میگفت

این سخن را در کف دولت و خون جانی  
باده نوشین بجانهاست کرد  
سر و دستند جو خوشترند  
جام زبردست و سلطان است  
گرچه که بد و صفت پیش ازین  
باده بخورند مگر قیاس  
کاش نه که عشرت میخوار بود  
بهر نفسی کان بهریت گذشت  
نه زنی فلکون که نمی شد کام  
گرچه لب الوده شد اندر بر  
گاه پدر و پدری سپهر  
گاه سپهر در درخشش وید  
که پدرش تنگ به برادر گرفت  
گاه سپهر دست پدر و برادر  
گاه پدرش را سپهر داشت می  
گاه سپهر پیش پدر و برادر جام  
گاه پدر گفت زود و فراق  
گاه سپهر گفت و لم چون بود  
گاه پدر خواست که از تو فراق  
که سپهر از دوق خیال کشیده  
زیر پای از نه و سخن می کشیده  
آمد و آورد و شمع بجای  
و عده و شمعین فاراست کرد  
و خطشان شمع سید و  
تا و زبردست شدن شد  
فرست و دیر نه بدیش ازین  
تا زود عقل فراست شناس  
بلکه غرض ویدن و دیدار بود  
لذت صحبت تغذیه شد  
ویده همه سخت کلام تمام  
کره نشان شد و آن از کلام  
برده شدش گریه بر روی نظر  
محدود از حیرت او پیش وید  
افرش از گریه بگوهر گرفت  
تا تمام جسم را بکف جسم نهاد  
گفت که خوش ما و حاشا بوی  
گفت که با و اجناسیت بکام  
کز تو چگونه شوم می وید لایق  
کز نظم افقش تو بیرون بود  
ویده کندش سپهرش کش  
کش زمین بخت سا که زود  
از روی دل بدین میگفت

باده نوشین بجانهاست کرد  
سر و دستند جو خوشترند  
جام زبردست و سلطان است  
گرچه که بد و صفت پیش ازین  
باده بخورند مگر قیاس  
کاش نه که عشرت میخوار بود  
بهر نفسی کان بهریت گذشت  
نه زنی فلکون که نمی شد کام  
گرچه لب الوده شد اندر بر  
گاه پدر و پدری سپهر  
گاه سپهر در درخشش وید  
که پدرش تنگ به برادر گرفت  
گاه سپهر دست پدر و برادر  
گاه پدرش را سپهر داشت می  
گاه سپهر پیش پدر و برادر جام  
گاه پدر گفت زود و فراق  
گاه سپهر گفت و لم چون بود  
گاه پدر خواست که از تو فراق  
که سپهر از دوق خیال کشیده  
زیر پای از نه و سخن می کشیده



[illegible]

محرّم سر سازخردمشته را  
گرچه دلت مست و آشتیاس  
راز تو پیش کسی از سخت  
باشد اگر سویی مهتوبی  
گر شودت خشم به نام رام  
حق چو ترا بیای بزرگان  
دوگرایی دیده که این جای  
چو نتو درین پایه شدی مست  
کار جهان چنان کن که او  
حد حور او داد کم پیش خویش  
پیش کن آنها که زیر دانه بود  
خشم رحمت ز رعیت بگیر  
شاخ و خنجر که بود سایه دار  
چو نتو شدی سایه زردان پاک  
حد که سحر ماهی شاربان بود  
چو نتو درین مرتبه داری خنده  
صل بود بایه اسن و امان  
ملک سلیمان چه گریختی فراز  
داد گری کن که ترا مشه داد  
هم چه رسید بر تو کار کرد آن  
سایه ظلمت زرمطالم بکش

مصلحت آموز کن اندیشه را  
گفت کسان بنیوی دارپاس  
تاش نه یعنی بو شقت دست  
رضت تدبیر شناسان بجای  
تبع نشاید که گشتی از نیام  
نخوشیت خردیای کشته  
و ده درین راه ز پیرنای  
بایه بگذر آرشو مست خواب  
گرچه به از ان نیست همان که از  
دیش و کم از وی بکنی و پیش  
که کم کن از آنها که نه فرمان بود  
تا بود دست ملک عمارت پیر  
سایه نشین را بود از وی مدار  
سایه فشا با پیش برشته خمار  
مرتبه مرتبه خواران بود  
سوی و بدست اگر که بر کاس  
پیش کن این پایه زمان خوار  
از سر مهرت بر سندان  
بس و دولت که توانی کشاد  
از سر اضافت با خبر رسان  
نخستین معلوم از طالع پیش

۱۵۵  
محمّد بن علی بن ابی طالب علیه السلام

که از طرف تو اموال من  
بود و در پیشگاه تو که  
ختم گزین تو که  
نشدن باشد از چشم  
تو می آید و از دست  
دستی که که در این  
باز است و از دست  
ماید از زمان تا زمان بود

از این روزها که در این شهر و در این زمان  
که در این شهر و در این زمان  
که در این شهر و در این زمان



دولت خود بین و بشو ناساک  
بغمت تو که نه دار و شمار  
گنج خرد خاص تو گشت از صفات  
در چه جهان داری شایسته  
باش درین برده با فکندی  
بنده شو و عاقبت اندیش  
تر خد او نه جهان کن بد  
کار جهان کن که بشکام کار  
کم کن از آغاز بر نشایت  
گرچه بیم تو کس از زکن کن  
لبیک ترا نیز هر کار است  
چو مصوب شود و خیال  
خود و نفقه و رفقت کاست  
چون بود خا جبه کنی در جهاد  
گر نبوت و دل مشکوک نشاید  
ویر و از رای بود مشکلی  
باز طلب محبت مردان پاک  
مست مشو چون بابی شرای  
بوشن بر آن نه که شوی شویا  
تغفلت نماندست بمان همه  
سناه بود از بی مایه جهان

شکر گو بر کرم تو قیاس  
شکر کنی پیش کن در کار  
و اطلب از غیب کمال خجالت  
سوی خد این قمشو خود پرست  
سنگش از دایره سبندگی  
معرفت بندگی خویش باش  
تا ز خد او نه خدائی خجست  
از در زوایان شوی شرمسار  
کا و روا خجاست شایسته  
با تو نیار و که بگوید سخن  
ایفته روشن فکرت بدست  
نیک بکن بدکن باینک حال  
فضل ز حق جوی عیانت  
باش کران جبهش و ویر اسناد  
مشکلی از ملک طلب کن زری  
خواه کلید از در صاحب دلی  
صحت آلوده را بکن خجالت  
ورجه شوی مست مشو مست  
تا که بغفلت زو و روزگار  
خواستش بمان است بلامی  
خویش باید که کند با سبان

دولت خود بین و بشو ناساک  
بغمت تو که نه دار و شمار  
گنج خرد خاص تو گشت از صفات  
در چه جهان داری شایسته  
باش درین برده با فکندی  
بنده شو و عاقبت اندیش  
تر خد او نه جهان کن بد  
کار جهان کن که بشکام کار  
کم کن از آغاز بر نشایت  
گرچه بیم تو کس از زکن کن  
لبیک ترا نیز هر کار است  
چو مصوب شود و خیال  
خود و نفقه و رفقت کاست  
چون بود خا جبه کنی در جهاد  
گر نبوت و دل مشکوک نشاید  
ویر و از رای بود مشکلی  
باز طلب محبت مردان پاک  
مست مشو چون بابی شرای  
بوشن بر آن نه که شوی شویا  
تغفلت نماندست بمان همه  
سناه بود از بی مایه جهان

شکر گو بر کرم تو قیاس  
شکر کنی پیش کن در کار  
و اطلب از غیب کمال خجالت  
سوی خد این قمشو خود پرست  
سنگش از دایره سبندگی  
معرفت بندگی خویش باش  
تا ز خد او نه خدائی خجست  
از در زوایان شوی شرمسار  
کا و روا خجاست شایسته  
با تو نیار و که بگوید سخن  
ایفته روشن فکرت بدست  
نیک بکن بدکن باینک حال  
فضل ز حق جوی عیانت  
باش کران جبهش و ویر اسناد  
مشکلی از ملک طلب کن زری  
خواه کلید از در صاحب دلی  
صحت آلوده را بکن خجالت  
ورجه شوی مست مشو مست  
تا که بغفلت زو و روزگار  
خواستش بمان است بلامی  
خویش باید که کند با سبان

دولت خود بین و بشو ناساک  
بغمت تو که نه دار و شمار  
گنج خرد خاص تو گشت از صفات  
در چه جهان داری شایسته  
باش درین برده با فکندی  
بنده شو و عاقبت اندیش  
تر خد او نه جهان کن بد  
کار جهان کن که بشکام کار  
کم کن از آغاز بر نشایت  
گرچه بیم تو کس از زکن کن  
لبیک ترا نیز هر کار است  
چو مصوب شود و خیال  
خود و نفقه و رفقت کاست  
چون بود خا جبه کنی در جهاد  
گر نبوت و دل مشکوک نشاید  
ویر و از رای بود مشکلی  
باز طلب محبت مردان پاک  
مست مشو چون بابی شرای  
بوشن بر آن نه که شوی شویا  
تغفلت نماندست بمان همه  
سناه بود از بی مایه جهان

دولت خود بین و بشو ناساک  
بغمت تو که نه دار و شمار  
گنج خرد خاص تو گشت از صفات  
در چه جهان داری شایسته  
باش درین برده با فکندی  
بنده شو و عاقبت اندیش  
تر خد او نه جهان کن بد  
کار جهان کن که بشکام کار  
کم کن از آغاز بر نشایت  
گرچه بیم تو کس از زکن کن  
لبیک ترا نیز هر کار است  
چو مصوب شود و خیال  
خود و نفقه و رفقت کاست  
چون بود خا جبه کنی در جهاد  
گر نبوت و دل مشکوک نشاید  
ویر و از رای بود مشکلی  
باز طلب محبت مردان پاک  
مست مشو چون بابی شرای  
بوشن بر آن نه که شوی شویا  
تغفلت نماندست بمان همه  
سناه بود از بی مایه جهان



سکه بدش از غم دوری خار  
گرچه خوشی در دل شیشه کرد  
بریم شش گرچه که فردا بود  
طرح توان شربت دوری شد  
و دشمن باشد فلک از مغر و تو  
الغرض از می سپرس گرم گشت  
رفت ز مجلس بسوی خواجگاه  
خفت به بیداری بخت جوان  
خوابگش با دیالای سخت  
مطرب خوش نغمه با و از لغز

باد بهی خورد و منی کرو کار  
لیک ز فردا بدل اندیشه کرد  
و عده فردا اش قیامت نمود  
در وجدانی که تو اندک شد  
ز آنکه سیاهی نخواهد بود  
ز آنچه دلش بد قدری میام  
شد بهی از باد کشان هم شاه  
دولت بیدار شدش پاسبان  
هیچ گهی خفته مباداش بخت  
زین غلش داو طراوت مغز

ارام جانم میبرد و در اصبو جان  
بر بست چون زاکر دور دور خور  
گویند حال دلان کوشن گناید غنا  
رخم مبادرتی چون میاد و آه  
زین که از شرم افکنم گشت میام  
خند و شرم نمی گناید و زخمی  
رفش که نهاده کرد چنان بار جانم کرد  
بسی موسی سبک کس و بدش بود  
و ده کان کوشن با کان می کشند و

آه کاش حاکم که می چون در خون بود  
معنی که درین هم سفر طالع میبود  
این با که گفتن توان کوز و دم سوز  
من غم و بچون منی کاند و زخمی  
چون بسپانی شدیم کاند و در کانون  
خود عاشقانه میروی کوی مگر کون  
مار که ز میام گزندی در خواض و  
دانند که ز خضر از چه و در کون  
از خضر آموز و فغان با و کون

در و دایح دو گرامی که پیر و راشک

کاش که در این کافه نشسته باشی زین میوه شادمانی در میان بد و بدی زین میوه شادمانی در میان بد و بدی

بسیار از این کافه نشسته باشی زین میوه شادمانی در میان بد و بدی زین میوه شادمانی در میان بد و بدی

بسیار از این کافه نشسته باشی زین میوه شادمانی در میان بد و بدی زین میوه شادمانی در میان بد و بدی

بسیار از این کافه نشسته باشی زین میوه شادمانی در میان بد و بدی زین میوه شادمانی در میان بد و بدی

بسیار از این کافه نشسته باشی زین میوه شادمانی در میان بد و بدی زین میوه شادمانی در میان بد و بدی









۱۹۳  
 ۱- رشت پیراجی دیوان  
 ۲- انجمنی شمشادیه رشت  
 ۳- خورشید خان  
 ۴- آصفیه خان  
 ۵- آصفیه خان  
 ۶- آصفیه خان  
 ۷- آصفیه خان  
 ۸- آصفیه خان  
 ۹- آصفیه خان  
 ۱۰- آصفیه خان

دیده روان از مرده طوفان کشاد  
 کشتی خود را ندید طوفان خویش  
 آه بر آوردم میانگ لبند  
 بسوی بدر داشته ختم نیار  
 تا ز نظر کشتی شد بدرون  
 رخس روان کرد به نگاه خویش  
 یافت سوی عرب که بنم روز  
 و اید و شد از میان آهست  
 جز دوسه از خاصگیان حضور  
 جابه را کنج که جان میدید  
 تنگ لی در دل نگش فران  
 خواست شرابی که شود عیش  
 بیشتر که شد قدی پیش داشت  
 خرقه آزار مرده بر کشید  
 ساز کند صوت جدائی جنگ  
 کرد روان از مردهای فراق  
 زین غل از دست شد شه یار

رفت پد رپای کشتی نهاده  
گر تیه کنان بادل بریان خویش  
آودند و زین سوسه در دوند  
گر تیه می کرد زمانی دراز  
را نه می از شره سلاب خون  
و بدحو خالی محل از شاه خویش  
رومی از شره قیامت عالم فروز  
رفت بلسکر در خه گاه بست  
جلو تیان بر تنه گشتند و در  
جاده نمراد و فغان می دید  
گشته دل تنگ ز غم شاخ شاخ  
کرد و جوانی غم می نسیم در تلکیش  
ساقی از آن باده که باغ خویش است  
شاه از آن می که بلب کز چشمه  
گشت بطرب که می مید رنگ  
نشت منفی و بر راه عاق  
دست و زبانش چو در آید کار

بانه گویم اسنانانند شو اسنان  
سنگه صدم چند که رور و دور زنه  
بار میگيرند از دم صحنان مار و

سخت و شورسینا مانان و دلدار  
لطف کاین دوست انور شکر انور  
مرد و حیرت زن نیست بهیچان

مهربانی بی دریغ و دست نهاده کنی  
 از غنای داشتن باطن و اعراض  
 معنی دار از دست شدن کنایه کنی  
 در بیان نهاده کنی کنایه کنی  
 از غنای داشتن باطن و اعراض  
 مهربانی بی دریغ و دست نهاده کنی  
 از غنای داشتن باطن و اعراض  
 معنی دار از دست شدن کنایه کنی  
 در بیان نهاده کنی کنایه کنی

[illegible]

برق هر سوی تباری و در  
برق ششیر و آورده مار  
پرده نشینش فلک بسوی  
جوشی که شد بر من سپینش  
خاک ز بی آبی امان یافته  
خون زمین از آبش سیم نام  
جوشی سیده ز بلند سیل  
و بستی بفرغان آمده  
ماند شهر خضر عمارت در آب  
خرنج نگویند طشت شد سیل بار  
اگر بخواه گلستان شد  
باغ که از سبزه شد آراسته  
رنگ درختان شده از شاخا  
ایستاده کوه بلند از شکوه  
پیشده قراچه حسن از کلاب  
خوض مدور که شدش آیش  
خفت زمین ایامه شکافته  
نزد گردان گل نزارن اسیر  
وانه که سر تن خوشنودن شد  
شانی سر سبز نزارن چیت  
سدمه گنجشک ز شامان

ادب بهر جوی بانی و گری  
 گشته ز ره پوش مواران از  
 با منزه الی شده پوشیده وی  
 جامه غم کین شده پیرانش  
 نیشته ز خواب روان یافته  
 باو گره بر زده همه هم آید  
 بهم تو اضمحلت یافته  
 و در زبانی بگران آمده  
 محکمان را شده خانه تر  
 طشت نگون آب نکیر و قرار  
 آبکشش غبارستان شده  
 ابر سید را بهوا خواسته  
 هر سده بار و در آورده بار  
 برق شده بر سده رخ کو  
 یافته نهاد و بدانشنجاب  
 آتش نشان گرو بگرو خویش  
 گلازمین جفت بسی یافته  
 تکیه نشان بر کرم و تکیه  
 سوزان و آبک روشن شد  
 کباب گشته ز سر انگاه است  
 پر شده از آب و علف جوی

[illegible]

۱۲۸  
 اینست که چون طشت آه  
 صفت آسمانست و در اول  
 بارانده در طشت و بارانی  
 نظرم معروف و درم عن  
 و چون صفت آن است  
 یک در خان آه بارانی  
 گرانی و درم معنی  
 اینست که در طشت  
 بصفتی بی شوکت  
 بی شوکت و بی شوکت  
 آه که در طشت  
 آه که در طشت  
 آه که در طشت

مبنی تاریخ ۱۳۳۲ بزرگواران ملک آه زار کفایتی موجوده و ققوه را اعلام نمودند ۱۳۳۲ و اندک سراسر ملک مبنی آنکه مطلقان بر می آید و در اینجا شایسته الزام و ادب باشد که در مورد زان و اندر یک سحر بود ۱۳۳۲

1



میوه سیاه از یکی ده بود  
میوه نقره هم از آنجا بود  
سایه او بر درم از آفتاب  
آب روان گشته بهر سایه  
نقره چرخه چکیده ز بر  
گاه تماشا می جانان باغ  
وقت چنین میوه پر و گرم تاب  
بر در افتان شده در مال  
آب فراخ همه راه ناله گنگ  
لشکر انبوه چو دریا بچوشت  
بود سر اسر زمین از آب  
گیر چه که بود آب و آن تا شکم  
بای ستوران زمین و شد  
بجوهر جاکه نزول سپاه  
خمیه لشکر همه بر روی آب  
با علم فتح در آن راه دور  
خان جهان حاتم مفلس نواز  
از کف خود و گرم حق شناس  
منکه بدم چاکر او پیش از آن  
ماز چرخش بخش خاطر فریب  
و راودم بر در لطف چنان

چخته بود خور و نش آنکه بود  
تا حد آنجا هم سر و ار خور  
ماهستان برای شراب  
یافته از میوه زمین مایه  
گشته نبات زمین از شیره تر  
زیر درختان شده مستان باغ  
وزید و ابر جهان عرق آب  
ابرش خود را نذر ابر کلال  
و امده لشکر همه از آب تنگ  
سیل حسبدن آن خروش  
هم ز میوه سوخته میشد شتر  
اسب نگر و آتش خود و هیچ کم  
گاه زمین را سم شان سر شد  
تنگی جو بود و فراخی گاه  
راست چو دریا که بر آرد حجاب  
سایه فشان شد بخت پیور  
گشت با قلع او ده سر فراز  
کرد فرا هم سپه بی قیاس  
کرد و گرم آنچه که بدیش از آن  
نیده شدم لازمه آن رکیب  
کنیت که از لطف تبار چنان

میوه سیاه از یکی ده بود  
میوه نقره هم از آنجا بود  
سایه او بر درم از آفتاب  
آب روان گشته بهر سایه  
نقره چرخه چکیده ز بر  
گاه تماشا می جانان باغ  
وقت چنین میوه پر و گرم تاب  
بر در افتان شده در مال  
آب فراخ همه راه ناله گنگ  
لشکر انبوه چو دریا بچوشت  
بود سر اسر زمین از آب  
گیر چه که بود آب و آن تا شکم  
بای ستوران زمین و شد  
بجوهر جاکه نزول سپاه  
خمیه لشکر همه بر روی آب  
با علم فتح در آن راه دور  
خان جهان حاتم مفلس نواز  
از کف خود و گرم حق شناس  
منکه بدم چاکر او پیش از آن  
ماز چرخش بخش خاطر فریب  
و راودم بر در لطف چنان

چخته بود خور و نش آنکه بود  
تا حد آنجا هم سر و ار خور  
ماهستان برای شراب  
یافته از میوه زمین مایه  
گشته نبات زمین از شیره تر  
زیر درختان شده مستان باغ  
وزید و ابر جهان عرق آب  
ابرش خود را نذر ابر کلال  
و امده لشکر همه از آب تنگ  
سیل حسبدن آن خروش  
هم ز میوه سوخته میشد شتر  
اسب نگر و آتش خود و هیچ کم  
گاه زمین را سم شان سر شد  
تنگی جو بود و فراخی گاه  
راست چو دریا که بر آرد حجاب  
سایه فشان شد بخت پیور  
گشت با قلع او ده سر فراز  
کرد فرا هم سپه بی قیاس  
کرد و گرم آنچه که بدیش از آن  
نیده شدم لازمه آن رکیب  
کنیت که از لطف تبار چنان

ای که ازین پس کرم کرد زبانه  
فلان ازین پس کرم کرد زبانه  
ای که ازین پس کرم کرد زبانه  
فلان ازین پس کرم کرد زبانه  
ای که ازین پس کرم کرد زبانه  
فلان ازین پس کرم کرد زبانه  
ای که ازین پس کرم کرد زبانه  
فلان ازین پس کرم کرد زبانه

۱۶۸  
 که در این شب از دوری  
 غمناک ایستاده ام  
 و در این شب از دوری  
 غمناک ایستاده ام  
 و در این شب از دوری  
 غمناک ایستاده ام

کرم وطن اصل فراموش گشت  
 هیچ غم و ناله نبود از سال  
 رفته ز جایی و پیوندش  
 ماندند ای زوایایم بر سج  
 سوخته و این من نام کار  
 نامه نوایان ز پی خواندیم  
 خندگی راه ندادم بخوشش  
 با تو ای دل به نهایت گشت  
 بار خنده هم بخواند گشت  
 شرمی من وید و بر زگی نمود  
 تا هم اندر زده مقصود گام  
 گرم روان کرد و گشتی در  
 لشکر کنان پانی نهادم بر راه  
 کمر زده دست بدایان من  
 زاد همین بود و بر راه اندرم  
 بلکه خوشتر به راه اندر گزیر  
 راه چنبر بود و شمش آستان  
 در دو تپیدر رسیدم به شجر  
 چشم کشا ام مرغ دوستان  
 وز من گشت و شدیم سید بام  
 قشدر بهر تپیدر به این رسید

غمناک از احساس خشم گشت  
 در آو و خوشش او تا دستان  
 من ز پی شرم خود و خورش  
 مادر من پیران به سج  
 روز شب از دوری به سج  
 در غم و زاری جدا ماندیم  
 اگر چه و گمتم غمش بود و ریش  
 چون شرمینه ز غایت گشت  
 حال خود و زان به رسید و ار  
 او خود از آنجا که بر گشت  
 و او اجازت به رضای تمام  
 خرم ز من زان کف دریا  
 تا زان شمش مغلس سینه  
 شوق کنان کرد و گریستن  
 حامل خون کرد خنده هم مادر  
 قطع کنان راه چو پیکان تیر  
 ای که کمال شد دیدم چنان  
 همچو عسید خوش و شاد بهر  
 خنده زبان همچو گل بوستان  
 یافتم از لذت دیدار کام  
 مرغ خزان بهر به بوستان

که در این شب از دوری  
 غمناک ایستاده ام  
 و در این شب از دوری  
 غمناک ایستاده ام  
 و در این شب از دوری  
 غمناک ایستاده ام

که در این شب از دوری  
 غمناک ایستاده ام  
 و در این شب از دوری  
 غمناک ایستاده ام  
 و در این شب از دوری  
 غمناک ایستاده ام





[illegible]

خانه سارا است سخن را حال  
تجلی خط از سر سرده یافت  
مین زده بر عرش قدرت علم  
خواست مدخاطر اندیشه زای

سخن از وصف قلم آنکه بلفح محفوظ  
بست اول صفیتر با خلق اسد سخنان

سوی قلم دست کشیدم نخست  
را انداخت از قدرت برون  
سلسله چنان پیچیده در باب علم  
علم جهانیش همه طرف انسان  
روز زلی زاده عیسی ازو  
بر ورق اهل سینه کرده داغ  
در سحر از بسکه روان کرده  
راست بهر دستگی همچو تیر  
گفته خبر بر همه از خبر و نشر  
هم زده در تری و خنکی قدم  
در طلق صوف تراشیده سر  
را کج شایسته در هر مقام  
هیچ بنوده بقیامتش قعود  
روز می او یک شبه با صند  
سر زده در رفته و رون اف

پرده بر انداخت عروسی حال  
و آن ز زبان قلم در گافت  
محرم فکر م شده لوح و قلم  
زین سه مهر سنج معانی قوای

از کلامی که در این کتاب است  
بسیار از کلامی که در این کتاب است  
بسیار از کلامی که در این کتاب است  
بسیار از کلامی که در این کتاب است

مداره از سر سرده یافت  
مین زده بر عرش قدرت علم  
خواست مدخاطر اندیشه زای  
سخن از وصف قلم آنکه بلفح محفوظ  
بست اول صفیتر با خلق اسد سخنان  
سوی قلم دست کشیدم نخست  
را انداخت از قدرت برون  
سلسله چنان پیچیده در باب علم  
علم جهانیش همه طرف انسان  
روز زلی زاده عیسی ازو  
بر ورق اهل سینه کرده داغ  
در سحر از بسکه روان کرده  
راست بهر دستگی همچو تیر  
گفته خبر بر همه از خبر و نشر  
هم زده در تری و خنکی قدم  
در طلق صوف تراشیده سر  
را کج شایسته در هر مقام  
هیچ بنوده بقیامتش قعود  
روز می او یک شبه با صند  
سر زده در رفته و رون اف

[illegible]

۱۶۲

کرده در و خانه مصری بپا  
 کحلله دیده روشن سواد  
 اسکندر قوتان یافته زلف قلم  
 ششون و با نهمه داندگان  
 سرته سواد ورق شکاش  
 و شکاش از شکاش ترش مایش  
 لکشم کرد و پرازدیش و قلم  
 گیه گبی از رحمت خنکی تاب  
 معتبر عالم و جاهل شده  
 سن جوانین حقه کشیدم قلم

یوسف مصر آمده و قهر چاه  
 میل در و خانه و کحلش مراد  
 آب سیه انده بفرق سلم  
 رفیق او جانم خاندگان  
 حل شده چون آب و دلش  
 کرده قناعت به تر و خشک  
 مانده و مان باز برای سلم  
 واقع شکاش و سه قطره آب  
 گریه در و ن روسیه اند شده  
 بر زدم از شک با عفت سلم

صفت کاغذ سین که بی بود سلم  
 سیم حوزی شود و نقش بر آرد بران

کاغذ شامی نسبت به صبح ام  
 راه و حریری لی اصلش زنجیر  
 تانی حریر آمده اندر نور و  
 آمده اخراش فراهم ز آب  
 لکه شد از کوشش سبایت  
 گیه بود از سبب شیش گذر  
 اگر خله سوزن مسطر شد  
 که بدت تیر شود از سبب سس  
 که کند اندر کله شش

انکه شد از آتش شش سلم  
 بافته و خن شده پیوند خوش  
 طرفه حریر که توان جزو کرد  
 لیک بر گند گیش هم ز آب  
 ایش و و نا گردش از لیک  
 که دهد از شش بقراض  
 گشش شش و قهر شده  
 الفرض از دوستی کلک پس  
 تار قی باید از ان سبب

کاغذ سیم حوزی است که در کتب  
 و کتب و کتب و کتب و کتب

کحلله دیده روشن سواد  
 اسکندر قوتان یافته زلف قلم  
 ششون و با نهمه داندگان  
 سرته سواد ورق شکاش  
 و شکاش از شکاش ترش مایش  
 لکشم کرد و پرازدیش و قلم  
 گیه گبی از رحمت خنکی تاب  
 معتبر عالم و جاهل شده  
 سن جوانین حقه کشیدم قلم

یوسف مصر آمده و قهر چاه  
 میل در و خانه و کحلش مراد  
 آب سیه انده بفرق سلم  
 رفیق او جانم خاندگان  
 حل شده چون آب و دلش  
 کرده قناعت به تر و خشک  
 مانده و مان باز برای سلم  
 واقع شکاش و سه قطره آب  
 گریه در و ن روسیه اند شده  
 بر زدم از شک با عفت سلم

صفت کاغذ سین که بی بود سلم  
 سیم حوزی شود و نقش بر آرد بران

کاغذ شامی نسبت به صبح ام  
 راه و حریری لی اصلش زنجیر  
 تانی حریر آمده اندر نور و  
 آمده اخراش فراهم ز آب  
 لکه شد از کوشش سبایت  
 گیه بود از سبب شیش گذر  
 اگر خله سوزن مسطر شد  
 که بدت تیر شود از سبب سس  
 که کند اندر کله شش

کحلله دیده روشن سواد  
 اسکندر قوتان یافته زلف قلم  
 ششون و با نهمه داندگان  
 سرته سواد ورق شکاش  
 و شکاش از شکاش ترش مایش  
 لکشم کرد و پرازدیش و قلم  
 گیه گبی از رحمت خنکی تاب  
 معتبر عالم و جاهل شده  
 سن جوانین حقه کشیدم قلم

بر زده از روی پییدی علم  
نام خدا یافته بروی گذر  
عاشق خطهای تر از دراصل  
ما خط عارض بگذار و وفا  
پیشگی از حرف ندان گذشت  
حرف بحر از علم اردو سخن  
سیر که گشتی همه فرو خواند پس  
کا کشتای همه ز اسرار خویش  
قدر گران یافته لیکن سبک  
خدا که صد نایه سیاهی نیست  
آنکه همین مهره او با که  
اینه دیده صورت گران  
من چو برین آینه زو نمایی  
بخت مروانه به بستم کنار  
باز نیاید مستقیم تا سته ماه  
ما ز دل کم منبر و طبع هست  
ساخته گشت از زو شیخ نامه  
در رمضان شد سعادت تمام  
انچه تباریچ ز جوت گذشت  
سال من امرواگر بر روی  
زین خط اگر اسسته بگری خما

لیک سیه و می شده از قلم  
ز آتش و بسند نه شش  
می بریش گردان و بند وصل  
گرچه گشتی بند ز بندش جدا  
حرف روان زو تواند گذشت  
لیک به پیچیده بر خویش  
عاقبت الایم به جان پس  
بچسبش او از خود و از کار خویش  
و آن سبکی هم زو امی تنگ  
علم و انرا اندیشه بروی  
و آنکه از پیشش او با که  
صورت به نقشش که بعدی زو  
مورچه بر بختم اسسته زو  
رختم از خایه و دیرینه با و  
زو زبانه از نقش پیچیده و  
است شدن از خط نا و  
از پیشش شرم نامه بنین نامه  
یا نت قرآن نامه سعادت تمام  
لیک و سسته شش و شش  
زات بگویم بگویم شرم و  
با و قبول دل دانا می شاه

بر زده از روی پییدی علم  
نام خدا یافته بروی گذر  
عاشق خطهای تر از دراصل  
ما خط عارض بگذار و وفا  
پیشگی از حرف ندان گذشت  
حرف بحر از علم اردو سخن  
سیر که گشتی همه فرو خواند پس  
کا کشتای همه ز اسرار خویش  
قدر گران یافته لیکن سبک  
خدا که صد نایه سیاهی نیست  
آنکه همین مهره او با که  
اینه دیده صورت گران  
من چو برین آینه زو نمایی  
بخت مروانه به بستم کنار  
باز نیاید مستقیم تا سته ماه  
ما ز دل کم منبر و طبع هست  
ساخته گشت از زو شیخ نامه  
در رمضان شد سعادت تمام  
انچه تباریچ ز جوت گذشت  
سال من امرواگر بر روی  
زین خط اگر اسسته بگری خما

داده در قافیه  
است با خط عارض  
خط عارض بگذار و وفا  
پیشگی از حرف ندان گذشت  
حرف بحر از علم اردو سخن  
سیر که گشتی همه فرو خواند پس  
کا کشتای همه ز اسرار خویش  
قدر گران یافته لیکن سبک  
خدا که صد نایه سیاهی نیست  
آنکه همین مهره او با که  
اینه دیده صورت گران  
من چو برین آینه زو نمایی  
بخت مروانه به بستم کنار  
باز نیاید مستقیم تا سته ماه  
ما ز دل کم منبر و طبع هست  
ساخته گشت از زو شیخ نامه  
در رمضان شد سعادت تمام  
انچه تباریچ ز جوت گذشت  
سال من امرواگر بر روی  
زین خط اگر اسسته بگری خما

این خط از روی پییدی علم  
نام خدا یافته بروی گذر  
عاشق خطهای تر از دراصل  
ما خط عارض بگذار و وفا  
پیشگی از حرف ندان گذشت  
حرف بحر از علم اردو سخن  
سیر که گشتی همه فرو خواند پس  
کا کشتای همه ز اسرار خویش  
قدر گران یافته لیکن سبک  
خدا که صد نایه سیاهی نیست  
آنکه همین مهره او با که  
اینه دیده صورت گران  
من چو برین آینه زو نمایی  
بخت مروانه به بستم کنار  
باز نیاید مستقیم تا سته ماه  
ما ز دل کم منبر و طبع هست  
ساخته گشت از زو شیخ نامه  
در رمضان شد سعادت تمام  
انچه تباریچ ز جوت گذشت  
سال من امرواگر بر روی  
زین خط اگر اسسته بگری خما



۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰







ساخته ام این همه بعل و گهر  
ما نهم از فکر پنهانش  
هر لهری بستی و کانی درو  
در نه حرفش همه باریکیت  
حرفش بستی خورشید تاب  
شیره را مهر منور مدام  
گنج کهر در شب داشته  
هر جیسی بگریز و محال  
هر خط توحید برین لوح راز  
بر رقم نیت رموزش بحسب  
نقطه هر حرفه نریب ترین  
دفعه خیالات رستی  
هر غری و شسته عشای کش  
روح معانی نه بقدر طبع  
در جوانی مغوی بشتن را  
هر کینا ازین بیت که خست  
چون سر خانه لبش خستند  
سین چون کرم در دوش خست  
گشت خور ورت که کورین  
تا چو دین بگری ای می خستند  
نیزش این حرف کن از فکر تر

از غوی پیشانی و خون جگر  
که بگر گاه به پیشانی  
هر ورتی ملک جهانی درو  
آب خضر در دل ناز بکیت  
راست جو اندر دل شایه  
مورچه را ملک سلیمان کام  
شب ز کواکب علم افراشته  
روم سخن را خلیش و ادخال  
همچو بلا بکیت بانگ ناز  
چون شب معراج بر انوار عب  
مرد و کس ختم معانی یقین  
داروی بر آج و دم بینه  
بیش که بکشد ز در و در پیش  
بلک گذر شسته ز سحر کسب  
بیر نظم کرم و سر خوشین را  
شده خوشی دل که خست خوش  
حیف بود زو که یکی کم کنند  
کم شد و سحر پاید خاندن دست  
بستم و وادهم با سنان اعد  
بیش و کمش باز شناسی که چند  
خوان تو خوان نامه سعدین

از غوی پیشانی و خون جگر  
که بگر گاه به پیشانی  
هر ورتی ملک جهانی درو  
آب خضر در دل ناز بکیت  
راست جو اندر دل شایه  
مورچه را ملک سلیمان کام  
شب ز کواکب علم افراشته  
روم سخن را خلیش و ادخال  
همچو بلا بکیت بانگ ناز  
چون شب معراج بر انوار عب  
مرد و کس ختم معانی یقین  
داروی بر آج و دم بینه  
بیش که بکشد ز در و در پیش  
بلک گذر شسته ز سحر کسب  
بیر نظم کرم و سر خوشین را  
شده خوشی دل که خست خوش  
حیف بود زو که یکی کم کنند  
کم شد و سحر پاید خاندن دست  
بستم و وادهم با سنان اعد  
بیش و کمش باز شناسی که چند  
خوان تو خوان نامه سعدین

ساخته ام این همه بعل و گهر  
ما نهم از فکر پنهانش  
هر لهری بستی و کانی درو  
در نه حرفش همه باریکیت  
حرفش بستی خورشید تاب  
شیره را مهر منور مدام  
گنج کهر در شب داشته  
هر جیسی بگریز و محال  
هر خط توحید برین لوح راز  
بر رقم نیت رموزش بحسب  
نقطه هر حرفه نریب ترین  
دفعه خیالات رستی  
هر غری و شسته عشای کش  
روح معانی نه بقدر طبع  
در جوانی مغوی بشتن را  
هر کینا ازین بیت که خست  
چون سر خانه لبش خستند  
سین چون کرم در دوش خست  
گشت خور ورت که کورین  
تا چو دین بگری ای می خستند  
نیزش این حرف کن از فکر تر

از غوی پیشانی و خون جگر  
که بگر گاه به پیشانی  
هر ورتی ملک جهانی درو  
آب خضر در دل ناز بکیت  
راست جو اندر دل شایه  
مورچه را ملک سلیمان کام  
شب ز کواکب علم افراشته  
روم سخن را خلیش و ادخال  
همچو بلا بکیت بانگ ناز  
چون شب معراج بر انوار عب  
مرد و کس ختم معانی یقین  
داروی بر آج و دم بینه  
بیش که بکشد ز در و در پیش  
بلک گذر شسته ز سحر کسب  
بیر نظم کرم و سر خوشین را  
شده خوشی دل که خست خوش  
حیف بود زو که یکی کم کنند  
کم شد و سحر پاید خاندن دست  
بستم و وادهم با سنان اعد  
بیش و کمش باز شناسی که چند  
خوان تو خوان نامه سعدین



سکه خود زین فن بدشته لری  
 آنچه ز سر جوین دل تشنه  
 موی بلعش بهر جسته  
 وصف نه ز انگونه شاد و دل  
 زین پس اگر عمر بود چندگاه  
 از یک زیادت ندختم خامه  
 اگر چه می شد بدلم خار خا  
 گریه ش از هر چنین نامه  
 گریه و تلوی که نمونی کند  
 تزی آتش قلم سحر سنج  
 آنکه بنامم ز سخن گنگ  
 اگر ویدم تا جور سبند  
 آورده و دزدان دم را بگمان  
 بگو ازین فن چو بدانم  
 شرم و رخ ازین باران  
 بهر که نهان کنی از تو جان  
 مار که گنجش بود اندر مغاک  
 این همه شربت نه بدان که ده  
 بر عبه و اند که چندین که  
 چو رود و دم گنج فریدون جم  
 کامم ازین نامه عنوان کشای

مانه نشام نه تشنه زبای  
 معنی نو بود خیال تلک  
 بخت و سنجید و دور ختم  
 کان گر بر بدل آید که جان  
 کم بوسید بسند بکسیا  
 ساده ترین تشنه گم نامه  
 یافت درین گلشن رنگین  
 داد مرا گریه سبک نامه  
 بهر جوینی آنچه تو گویی کند  
 گزنی این مار تشنه سنج  
 گنج زرا اندر نظم هست خاک  
 ورتوان باز دریا گفت  
 رخنه نگردم خوشی مانگان  
 ده کنخ آنرا و قصد تنم  
 فی جوسک خانه که تنها خرم  
 سنگ همان باشد و گوهر همان  
 حاصل اجست از آن گنج خاک  
 کاب زور بای گرم خورده ام  
 کس نشاند بدو سه بدره ز  
 بدیه یک حرف بود بلکه لم  
 نام بلند است که بماند بجای

سکه خود زین فن بدشته لری  
 آنچه ز سر جوین دل تشنه  
 موی بلعش بهر جسته  
 وصف نه ز انگونه شاد و دل  
 زین پس اگر عمر بود چندگاه  
 از یک زیادت ندختم خامه  
 اگر چه می شد بدلم خار خا  
 گریه ش از هر چنین نامه  
 گریه و تلوی که نمونی کند  
 تزی آتش قلم سحر سنج  
 آنکه بنامم ز سخن گنگ  
 اگر ویدم تا جور سبند  
 آورده و دزدان دم را بگمان  
 بگو ازین فن چو بدانم  
 شرم و رخ ازین باران  
 بهر که نهان کنی از تو جان  
 مار که گنجش بود اندر مغاک  
 این همه شربت نه بدان که ده  
 بر عبه و اند که چندین که  
 چو رود و دم گنج فریدون جم  
 کامم ازین نامه عنوان کشای

سکه خود زین فن بدشته لری  
 آنچه ز سر جوین دل تشنه  
 موی بلعش بهر جسته  
 وصف نه ز انگونه شاد و دل  
 زین پس اگر عمر بود چندگاه  
 از یک زیادت ندختم خامه  
 اگر چه می شد بدلم خار خا  
 گریه ش از هر چنین نامه  
 گریه و تلوی که نمونی کند  
 تزی آتش قلم سحر سنج  
 آنکه بنامم ز سخن گنگ  
 اگر ویدم تا جور سبند  
 آورده و دزدان دم را بگمان  
 بگو ازین فن چو بدانم  
 شرم و رخ ازین باران  
 بهر که نهان کنی از تو جان  
 مار که گنجش بود اندر مغاک  
 این همه شربت نه بدان که ده  
 بر عبه و اند که چندین که  
 چو رود و دم گنج فریدون جم  
 کامم ازین نامه عنوان کشای

کلاه درین است جوید کسی  
 سر صفتی را که برانجخت  
 مور شدم برشکر خویش و لب  
 گرچه در جده بسی دیده ام  
 نیست زان لوتومی لالا من  
 کشته من گوهر کان من است  
 و زونه ام خانه بر دیگری  
 مایه هر زود که در عالم است  
 شریجه که از دل در کنون هم  
 زانکه نیکو میکنم از هر کران  
 قلب زنی خند هر گوشه است  
 نقب زده گنج نهان مرا  
 در دشتاع من و بام من و ش  
 خانه فکر همه روزن کنند  
 نقد مرا پیش من آید و است  
 شرم نازند و بخوانند گرم  
 طره که شان در من از شرم پاک  
 باز کشاید خیالی که هست  
 برفن نشان گرچه روای دهد  
 آنکه درین گنج نهان چه هست  
 در که قد افسر شاه جهان

یاد کند از من مسکن بسی  
 شبیده تازه در و بر خشم  
 در نزد دم دست بکلوای کس  
 هر محبت که گهری دیده ام  
 زرق به من دره در بام من  
 زان کسی نیست از آن من است  
 خانه کشاده ز در دیگری  
 گرچه فروست بقیعت کج است  
 زهره آن غبت که سرون  
 اینیم نیست که خار نگران  
 کز ز من پاره دهنم بدست  
 مرغ شده ریزه خیال مرا  
 شان زبان آوری من و ش  
 حسن است هم از من است  
 من کنم است زان شایست  
 بام و من هیچ نگویم ز شرم  
 صاحب کالان من و من شرم  
 در چه کشاید ندانم است  
 سستی برت گواهی دهد  
 باز شناسد که گهر زان است  
 سفله اگر یافت نماند نهان

زانکه درین گنج نهان  
 کلاه درین است جوید کسی  
 سر صفتی را که برانجخت  
 مور شدم برشکر خویش و لب  
 گرچه در جده بسی دیده ام  
 نیست زان لوتومی لالا من  
 کشته من گوهر کان من است  
 و زونه ام خانه بر دیگری  
 مایه هر زود که در عالم است  
 شریجه که از دل در کنون هم  
 زانکه نیکو میکنم از هر کران  
 قلب زنی خند هر گوشه است  
 نقب زده گنج نهان مرا  
 در دشتاع من و بام من و ش  
 خانه فکر همه روزن کنند  
 نقد مرا پیش من آید و است  
 شرم نازند و بخوانند گرم  
 طره که شان در من از شرم پاک  
 باز کشاید خیالی که هست  
 برفن نشان گرچه روای دهد  
 آنکه درین گنج نهان چه هست  
 در که قد افسر شاه جهان









از دیدار و کینه ای که در دل من  
از دیدار و کینه ای که در دل من  
از دیدار و کینه ای که در دل من  
از دیدار و کینه ای که در دل من

چون بخداوند کنم روی سب  
تنگ خیسان کشد چون بنی  
نکی خویش و بدغیری گوی  
از دگری بر سر عیب تو بیت  
بین می خود لک چشم کسان  
صورت خود قلمه خود کسان  
چند توان بازش پیوده کرد  
مانگ براری خود و مانگان  
ننگ بانی و ننگانی  
بانگ و نفیشت ننگ است  
وز تو زلفت این فانی تو ای  
عمر به همه دن با وی گذشت  
و که چنین عمری کار چنین  
زان همه جز یاد نماید بدست  
نخچه شدی در پی خود ای خام  
راه بجای سیردی در رخ  
چونست سیرسخت جگر لی جواب  
نامه سینه کردی دیده سفید  
چو خوشی نام بلندت چه بود  
نام بلندت نمود نمود من  
سلسله گرون فرو ای تست

لشت بخورم نه پناهی کس  
تا قطع برده چشمم کم زنی  
خسرو من بگذر ازین گفتگوی  
چشم تو از عجب تو دیدن بهی  
چشم خود باز بگو جان خسان  
چیت نظر سوخی و انداختن  
ز رخ و سه و راق فرخ نور  
تا کی ازین بانی بیایگان  
چون بست خد فغان بهی  
کام جلا جل که بدین شکست  
رور جوانی ره آورد بای  
نامه هستی بسودی گشت  
شد همه عورت شمار حسین  
هر چه درین قلم نقش است  
سوخست دلت زین رقم دو دویم  
سر بر می باز بفری رخ  
را بجه بگفتی بطلای صواب  
از بی نامی که مبادش آید  
که چه شد او از بهی کبود  
صور قامت که بر آید بلند  
این رقم اموز که سود ای تست

از دیدار و کینه ای که در دل من  
از دیدار و کینه ای که در دل من  
از دیدار و کینه ای که در دل من  
از دیدار و کینه ای که در دل من

از دیدار و کینه ای که در دل من  
از دیدار و کینه ای که در دل من  
از دیدار و کینه ای که در دل من  
از دیدار و کینه ای که در دل من



دلمه خورانه بودی که در میان  
 زین و خالی که در میان  
 شایه که در میان  
 و خالی که در میان  
 دلمه خورانه بودی که در میان  
 زین و خالی که در میان  
 شایه که در میان  
 و خالی که در میان

<p>                             در سوسن منویت در دل است                              در روشنی که تو نیاید مرو                              نظم نظامی باطرافت چو در                              چشم تو کم مایه و بسیار لاف                              حقیقت در آن کم که بخوش                              سخته از و شد چو معانی تمام                              زین و خالی که تو اگر هست                              بگذر از این خانه که جانیست                              کمال بدی و داری جان اندر                              ما بود این که بعالم دست                              به که درین جنبش از مای                              گفته او را شنود و گوش باش                              سحر و رانی که در و دیده اند                              مشغولی او را ست ثنائی مگوی                              زین و خالی که تو اگر هست                              گر نه بدی این منط جان نواز                              لیک چو سه مایه آن بودست                              تا تو و آوازه قمری سبغ                              اکله چشیدست می خوشکار                              در بهر سستی نگذار و غمان                              اگر شمشیر آن که درین راه تنگ                         </p>	<p>                             سل کیم این بر تو که این مشکل است                              گفت دیدم شمشیر و نیکوشت                              وز در او کسب بر آفاق پر                              در شمری مهره خویش از گداز                              تا نیکوشت که گویش باز                              خام بود بختن بود ای خام                              جستن آن مایه خیالی که تراست                              وین ره باریک با شویست                              بهر چه تو دانی به از آن اندر                              بر تن تو کی بود این حقیقت                              سهرمنی اول و انگاه مای                              گفت مرا بشنود خاموش باش                              خاموشی خویش شنیده اند                              بشنوش از دور و تو غای مگوی                              گر تو نه بینی و گری کو هست                              بو که دلمه را تو بوی سباز                              خود تو را کجا خلف آتش است                              کس ندید گوش با و از زاغ                              و در دشت و در دشت خار                              می کشد دل بحال خیال                              زان گل تر بوی سبزه نازک                         </p>
--	---

در سوسن منویت در دل است  
 در روشنی که تو نیاید مرو  
 نظم نظامی باطرافت چو در  
 چشم تو کم مایه و بسیار لاف  
 حقیقت در آن کم که بخوش  
 سخته از و شد چو معانی تمام  
 زین و خالی که تو اگر هست  
 بگذر از این خانه که جانیست  
 کمال بدی و داری جان اندر  
 ما بود این که بعالم دست  
 به که درین جنبش از مای  
 گفته او را شنود و گوش باش  
 سحر و رانی که در و دیده اند  
 مشغولی او را ست ثنائی مگوی  
 زین و خالی که تو اگر هست  
 گر نه بدی این منط جان نواز  
 لیک چو سه مایه آن بودست  
 تا تو و آوازه قمری سبغ  
 اکله چشیدست می خوشکار  
 در بهر سستی نگذار و غمان  
 اگر شمشیر آن که درین راه تنگ

دلمه خورانه بودی که در میان  
 زین و خالی که در میان  
 شایه که در میان  
 و خالی که در میان  
 دلمه خورانه بودی که در میان  
 زین و خالی که در میان  
 شایه که در میان  
 و خالی که در میان





عقل کسی است که گردش  
 تا حدی میرسد ز خیر اس  
 قرض جو آنکس که بندگان کند  
 آنکه شکیبایی بقاعت درست  
 کاش بقداذت کامش دهد  
 مژده از خود در خوش ادب و  
 نور که بر صف و دو بهیاس  
 مال چه حوشی حشمتش  
 ترک قطع گیر خود شرم دار  
 دشت بان کفیه که روزی به  
 گرسنه زانی که درین تنگنای  
 گیرودت صدق که روزی او  
 غوغا به نزدیکی سلطان مشو  
 هست وی از خرمی حشمتی  
 گرچه بر دمل سلطان کنه  
 چند گشتی پیش ملک دست پیش  
 گریه بود در چه بقاعت کنی  
 تشنه بمر آب ز دومان مجراه  
 دل بقاعت نه و خورند باش  
 خور کن و آشام بخور با پیش  
 دل و وفا چو دومان کش

آمد از آن گونه که آمد گذشت  
دل منگن از بی گندم در آس  
بروند آن کز بی زرجان کند  
قرص جواز قرص زرش بهر دست  
وین طلح خست نامش دهد  
گر زرش از ره بنورده رخت  
پاش باغز و در افتد و طاس  
بهره فرون از شکسته شیش  
تاششوی چون خجلان شیر سیر  
روزی از دو خواه که روزی نه  
نان ملک می طلح از حدی  
منت و شمش کشتی مش و دست  
طلح باغی کس خوان مش  
تا تو چه باشی که کمی زبوسی  
باری طغیان شود از هر دست  
نات ز کوفتی و دواز ملک شیش  
ملک تو داری جو قاعت کنی  
خونج روز و زخاچه شان نان مخوا  
حکمت ایست خردمند باش  
از بی نانی چه بری آغوش  
نر ز خلف گاه حروان کش

۱۹۱  
له عقل کسی راست است که چون  
ای پیروندگی است که خجسته  
را که در دنیا خجسته است و  
عدسی که در دنیا خجسته است  
از آنکه در دنیا خجسته است  
از آنکه در دنیا خجسته است  
از آنکه در دنیا خجسته است  
از آنکه در دنیا خجسته است

آه کان اشارت بسوی حق  
 دست بکر خاسته و نشسته  
 بن خطی که از او دریا  
 آهسته آهسته دریا  
 طوفان اگر خورانی او  
 آهسته آهسته دریا  
 ساکت راه خداست آهسته  
 آهسته آهسته دریا  
 آهسته آهسته دریا  
 آهسته آهسته دریا

خود نیز و یکی از آنکه در این مذهب و فاضل آن که خود کرم را شام دهی خود نمودن خود را چون خود کرم ای بر ای  
 است به هیچ آبرو می نهد می بایست که او را هر زمان به حق طاعتی و در هر روز



[illegible]

اگر غرض قصه خود مانده ام  
 نغمه نایب مگر اندر خیال  
 بسبتن برایه بخاتون رشت  
 کاینچه بگویند همه گفته ام  
 مستغرق غیر بهضایع خویش  
 چون نگار زاره سنبل در آن  
 چون عجب عجب است هر گویند باز  
 و نه خیال نیست اگر گوی گشت  
 این ورق سواد که مستطرا  
 عاقبت الامر و بال من است  
 این قصه پیر تو بر من نوشت  
 تو به و ده از بهر برای تویت  
 زره نشد یک شست خاک  
 مرا سخن بود که ناکهست  
 که هم تو کنی در دل خلق غریز  
 هیچ میزان جلد بکین سن است  
 در نظر عجب ناسان خویش  
 بکر من انگاه بر ایشان نای  
 تا بکنج باد و خزان آبرست  
 بر در شه خدمت من و السلام  
 این غلام ختم بر من شد سخن

[illegible]

و مضرب انگونه زور اندام  
خال تکلف ز درخش بر جلال  
و تو بوی پایفته ز در بهشت  
همیشه بخان نیست که به مقام  
چون منم اندر قایم کاخ جلال  
بشیر امیدم که سخن پروران  
عجب باقی نیست که چوید باز  
خزوه بگیرد بر زگی گسند  
بارف ایامین غافل بر از  
گرچه که امر و ز جمال برین است  
هر چه در و شد اقام از غروب و رخ  
عطف کشی آقا که رضای تو نیست  
چون گریسته منتظر از بر منم با  
کسیر که خفتم و زنا  
چون تو شایسته این عجب است  
عجب شناسان بگویند آند  
تو بگویم عیب من عیب گوش  
شیر به انصاف هر چشم سای  
و آغ قبولی کیش اندر ترش  
چو که برادر و چنین نامه نام  
در نظر شاه صبا و این

100



ف

فصل اول  
در بیان  
کلیات  
تاریخ  
ایران  
از  
میرزا  
محمد  
باقر  
خان  
کمال  
الملک

...

مجلس شورای اسلامی

۱۲  
 ۱۳

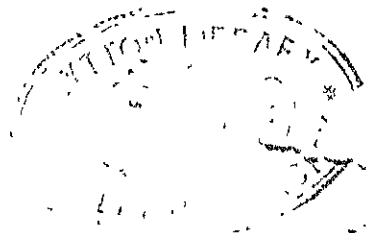
۱۹۵ صحیفه اعلاط فسران السعیدین من تصنیف امیر خسرو

نیم	خط	نیم	خط	نیم	خط	نیم	خط	نیم	خط
۱۳	۱۱	۱۰۵	۱۱	نجان	نجان	۴۴	۴۴	باب	باب
۱۵	۱۰	۱۰۶	۲۱	نعل	نعل	۴۹	۱۲	بکل	بکل
۱۶	۲۰	۱۰۶	۸	کله بضم	کله بضم	۵۹	۱۰	آه	آه
۱۸	۹	۱۱۰	۵	مجره	مجره	۶۵	۱۸	جوان	جوان
۲۲	۵	۱۱۰	۱۵	گون	گون	۶۶	۱۶	از حسرت	از حسرت
۲۳	۱۱	۱۱۱	۳	راوتاد	راوتاد	۷۰	۲۰	این	این
۲۴	۱۱	۱۱۱	۱۱	طراف	طراف	۷۲	۱	بار	بار
۲۵	۱۳	۱۱۲	۶	بافته	بافته	۷۴	۹	ن	ن
۲۶	۲۰	۱۱۲	۱۴	بت	بت	۷۸	۷	بگرد	بگرد
۲۸	۷	۱۱۳	۳	بای گشته	بای گشته	۸۰	۶	بیشتری	بیشتری
۲۹	۲۱	۱۱۳	۹	یش	یش	۸۲	۸	این	این
۳۰	۵	۱۱۴	۱۶	خک	خک	۸۴	۹	چنگ	چنگ
۳۱	۲۱	۱۱۵	۲	بله	بله	۸۶	۱۰	برش	برش
۳۲	۳۲	۱۱۶	۲۰	خنده	خنده	۹۰	۶	کلاه	کلاه
۳۳	۱۵	۱۱۷	۱۳	ملکم	ملکم	۹۳	۳۰	آتش از	آتش از
۳۴	۱۳	۱۱۸	۸	بند است	بند است	۹۶	۲۰	خط او	خط او
۳۵	۱۸	۱۱۹	۲۱	خواهیم	خواهیم	۹۷	۷	خط زو	خط زو
۳۶	۱۱	۱۲۰	۳	نیزه	نیزه	۹۸	۱۶	سیری	سیری
۳۷	۱۱	۱۲۱	۱۲	پناه	پناه	۱۰۱	۱	حاجت	حاجت
۳۸	۱۹	۱۲۱	۱۴	بچه	بچه	۱۰۲	۲۰	فتح باب	فتح باب
۳۹	۱۹	۱۲۱	۱۴	خنده	خنده	۱۰۳	۲۰	بهر دلی	بهر دلی

۱۹۶	۱۲۲	۲	علم	زعلم	۵	۱۳۴	کشان	کشان	۱۲	۱۶۹	ری بروم	ری بروم
۱۲۳	۱۲۳	۱۲	شش	شش	۸	۱۳۵	گاه	راه	۶	۱۷۱	یانت	یانت
۱۲۴	۱۲۴	۴	کار	کار	۳	۱۳۸	نوش	گوش	۸	۱۶۲	بامه	بامه
۱۲۵	۱۲۵	۱۳	براز	براز	۱۲	۱۳۹	نوش	نوش	۱۶	۱۷۰	نوش	نوش
۱۲۶	۱۲۶	۱۵	دراع	دراع	۱۳	۱۴۰	نوش	نوش	۱۱	۱۷۱	نوش	نوش
۱۲۷	۱۲۷	۱۱	سعد	سعد	۲۱	۱۴۱	نوش	نوش	۱۵	۱۷۲	نوش	نوش
۱۲۸	۱۲۸	۲	بخت	بخت	۱۴	۱۴۲	نوش	نوش	۳	۱۷۳	نوش	نوش
۱۲۹	۱۲۹	۲	بخت	بخت	۱۴	۱۴۳	نوش	نوش	۱۰	۱۷۴	نوش	نوش
۱۳۰	۱۳۰	۴	برچید	برچید	۲	۱۴۵	نوش	نوش	۸	۱۷۵	نوش	نوش
۱۳۱	۱۳۱	۲۱	مفر	مفر	۱۴	۱۴۶	نوش	نوش	۱۵	۱۷۶	نوش	نوش
۱۳۲	۱۳۲	۳	پایش	پایش	۱۴	۱۴۷	نوش	نوش	۱۶	۱۷۷	نوش	نوش
۱۳۳	۱۳۳	۲۱	عالبه	عالبه	۱۳	۱۴۸	نوش	نوش	۳	۱۷۸	نوش	نوش
۱۳۴	۱۳۴	۹	سرخ	سرخ	۳	۱۴۹	نوش	نوش	۱۷	۱۷۹	نوش	نوش
۱۳۵	۱۳۵	۱۳	پیشده	پیشده	۸	۱۵۰	نوش	نوش	۱۸	۱۸۰	نوش	نوش
۱۳۶	۱۳۶	۵	چون	چون	۱	۱۵۱	نوش	نوش	۲۱	۱۸۱	نوش	نوش
۱۳۷	۱۳۷	۱۱	بوی	بوی	۲۱	۱۵۲	نوش	نوش	۱۹	۱۸۲	نوش	نوش
۱۳۸	۱۳۸	۱۳	بوی	بوی	۱	۱۵۳	نوش	نوش	۳	۱۸۳	نوش	نوش
۱۳۹	۱۳۹	۱۹	بجلیان	بجلیان	۱۵	۱۵۴	نوش	نوش	۱۲	۱۸۴	نوش	نوش
۱۴۰	۱۴۰	۵	ناشده	ناشده	۲۰	۱۵۵	نوش	نوش	۱۶	۱۸۵	نوش	نوش
۱۴۱	۱۴۱	۱۱	سرخ	سرخ	۵	۱۵۶	نوش	نوش	۱۷	۱۸۶	نوش	نوش
۱۴۲	۱۴۲	۱۰	زخم	زخم	۱۰	۱۵۷	نوش	نوش	۱۸	۱۸۷	نوش	نوش
۱۴۳	۱۴۳	۱۵	دشت	دشت	۱۱	۱۵۸	نوش	نوش	۱۹	۱۸۸	نوش	نوش

الهوان سپان گیت نوح مال بیایم سیاه کین بر نخی دیگر بک دو دو نیمه باشد  
 حلت اسب سفید سکنی نباشد حال اسب که موهای نوح سفید داشته باشد کلر کف نوح  
 غیر مال نسایی قلعه رنگی نرنگ مال و کجای میگویند سبب فاضل زرد اسب بک زرد فاضل  
 حلت کس اسب سفید فقط سیاه اگر نرنگی اسب که بر نوقتها سیاه و سفید باشد بخند است کینا و  
 دانق  
 اکت اسب که سیاه و سفید باشد ای دور بک باشد

اسپترین تازی نژاد کرد و سرب دراز کردن سرب است مویش کیش  
 چشم را بک روشن چشم زن در وقت پراکوبنده در کین و جولا  
 و کین زن و کاسه سم



626  
70

89150135

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

11/8

